بارانووا
ولتیستوف

بورکا و سگش تیاپا

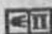


بارانووا و ولتیستوف

بورکا و سگش تیاپا



حکایت درباره سگهائی ولگرد که بعدا شهرت یافته‌اند



بنگاه نشریات پروگرس

چاپ اول مسکو

چاپ دوم تهران انتشارات گوتنبرگ

فهرست

صفحه

ترجمه از گامایون
تصاویر از میگونف،
تصاویر صفحات ۱۶۹—۱۷۱ از روتوف

М. БАРАНОВА, Е. ВЕЛТИСТОВ
ТЯПА, БОРЬКА И РАКЕТА
на персидском языке





پیش‌آمدی که در روز نخستین نمایش فیلم روی داد

در شهر آگهی‌هائی باین مضمون چسبانده شده بود:

روز یکشنبه در ساعت ۱۲

در سینما «ازنانیه»

نخستین نمایش

فیلم علمی و تخیلی

«رنا در کیهان»

ایفا کننده رل عمده، رنای کیهان نورد،
در این روز با تماشا کنندگان فیلم
ملاقات خواهد نمود.

آنروز از اول صبح سر بلیط فروش سینمای «ازنانیه» درد گرفت. جلو باجه پشت سر همّ مشتهای محکم گره خورده‌ای پدیدار میشدند و یک مشت پول خورد جلوی او میریختند. صاحبان پول خورد گردن کشیده و روی پنجه پا میایستادند تا بداخل باجه نگاه کنند. آنها با شکیبائی صبر میکردند تا بلیط فروش پس انداز شان را بشمرد و با قیچی بلیط آبی رنگ برایشان ببرد. پس از یک ساعت بلیط فروش نفس راحتی کشید و تابلوی «تمام بلیط‌ها فروخته شده است» را جلوی باجه آویزان کرد.

سالن سینما از تماشا کنندگانی که در انتظار نمایش همهمه میکردند، پر بود. عده‌ای وارد سالن شده و بطرف صحنه رفتند. جلو پرده سینما میزی گذاشته شده بود. مهمانان پشت میز نشستند. فیلمبردار با سرعت نظری بسالن افکند وآهسته به دوست خود، کار گردان مشهور گفت:

ـ تبریک میگویم، حتی یک صندلی خالی هم در سالن دیده نمیشود!

رژیسور غرغرکنان در جواب گفت:

ـ اما توجه بفرمائید که تماشاکنندگان چه نوع مردمی هستند، بازنشستگان و کودکان یعنی خورده‌گیرترین افراد!

تماشاکنندگان کف زدند و مدیر سینما که لباس مشکی پوشیده و گوشه دستمال سفیدی از جیب بالائیش برق میزد، تهیه‌کنندگان فیلم‌را به حضار معرفی کرد.

کارگردان از جایش برخاست. او دقیقه‌ای سکوت کرد. سالن بسیار ساکت شد. کارگردان با صدائی که بلند نبود گفت:

ـ رفقا! در دقایق مهم زندگی خود، من بیاد میاورم که چگونه سالهای مدیدی قبل از این، در میدان کراسنایا پرسنیا در صف ایستاده و به پرچم مینگریستم. پرچم سرخ بود و روی سینه منهم دستمال گردن سرخی آویخته بود: مرا در همان موقع به سازمان پیشاهنگی پذیرفته بودند. و بعد من بارها با خود گفته‌ام: چه خوب شد که زندگانی من در زیر این پرچم آغاز شد!

امروز یک روز یکشنبه معمولیست. اما بنظر من بر فراز سر ما، بر فراز سراسر میهن ما پرچم شادی در اهتزاز است. این پرچم، پرچم دوران نوین، پرچم عصر تسخیر فضای کیهان بدست انسانست! این پرچم‌را نخستین اسپوتنیکهای شوروی برافراشتند. این پرچم‌را امروز سومین اسپوتنیک برافراشته است. کسی چه میداند، شاید این گلوله کیهان پیما که وزنش برابر وزن یک اتومبیل «ولگا»ست، اکنون درست بر فراز سر ما، بر فراز این سینما در پرواز است...

همه در نظر مجسم کردند که چگونه «ولگاها»ی سبز و زرد و آبی بسرعت از خیابان میگذرند. اما ماشین کیهان پیما که در روشنائی روز دیده نمیشود، در اوج آسمان به آسانی از تمام ولگاها پیش میافتد و از آنها میگذرد.

کارگردان حالا دیگر درباره آرزو، درباره مردمان شجاعی که در آرزوی پرواز بستارگان هستند، درباره دانشمندانی که انسان‌را براههای نامکشوف کیهانی رهنمون شده‌اند، صحبت میکرد. کارگردان به نطق خود ادامه داد:

– فیلمی که ما تهیه کرده‌ایم نیز آرزوست. و امروز من کمی محزون هستم زیرا این فیلم زمان زیادی عمر نخواهد کرد. بزودی، خیلی زود انسان به فضای کیهان پرواز خواهد کرد و حوادثی غیر مترقب و شگفت انگیز برایش رخ خواهد داد... اما هرگاه شما حتی یکبار هم فیلم «رنا در کیهان» را بیاد بیاورید من بسیار شاد خواهم شد. زیرا معنی آن اینست که زحمات ما بهدر نرفته...

کارگردان در پاسخ کف زدنها تعظیمی کرد و با زنیکه کنار او پشت میز نشسته بود پچ و پچی نمود وکیف سفری کوچکی را از روی صندلی برداشته و باو داد وسپس چنین اعلام نمود:



– وحالا بانو سوفیا لپ هنر پیشه سیرک ایفا کننده رل عمده فیلم یعنی رنای کیهان نوردرا بشما معرفی مینماید.

زنی موطلائی که منجوقهای پیراهن سیاهش میدرخشیدند درحالیکه یکدست خودرا درپشت سر نگاه داشته بود بجلو صحنه آمد و با صدائی طنین‌دار فرمان داد:

– آله! هوپ!

و بوزینه‌ای که لباس پرواز برتن داشت از پشت او بیرون جست.

پس اینطور! معلوم شد کیهان نوردی که در آگهی‌ها نامبرده شده و همه با بیصبری در انتظارش بودند بآرامی در درون کیف سفری نشسته بود!

موجی از فریادهای شادی سالن‌را فرا گرفت.

رنا که از تهنیت‌های مردم تشجیع شده بود عینک را از پوزه خود برداشته و بزمین انداخت و به نشاندادن ادا و اطوارهای خود پرداخت و باینطریق نشان میداد که بوزینه از تمام میمونها میمون تر است.

تماشا کنندگان با جیغ و داد رضایت خودرا ابراز مینمودند و از جا برخاسته و بطرف صحنه میدویدند تا هنر–پیشه شاد و خندان را از نزدیک تماشا کنند. دختر بچه‌ای که روبانهای سفیدی بگیسوانش بسته بود با یک دسته گل مینای سرخ از ردیف‌های عقب سالن دویده و بروی صحنه بالا رفت و گل‌هارا بسوی تربیت کننده بوزینه دراز نموده و بسرعت گفت:

– از طرف رسد پیشاهنگی ما.– و با احتیاط بسر رنا دستی کشید.

کسانیکه پشت میز نشسته بودند درهمان لحظه متوجه شدند که چشمان دخترک از ترس از حدقه بیرون میاید: بوزینه گیسوان دخترک‌را گرفته و پیروزمندانه باطراف نگاه میکرد و دندانهایش‌را نشان میداد.

کسی در میان جمعیت خندید و ساکت شد. کسانیکه روی صحنه نشسته بودند قیافه‌هائی مشوش داشتند. ممکن بود رنا دخترک‌را گاز بگیرد! درموقع تهیه فیلم بارها چنین پیش آمدهائی روی داد. بوزینه شیطان بسر کسی میجهید و بینی ویاگونه اورا گازی دردآور میگرفت و لحظه بعد روی درختی تاب میخورد و اطوار در میاورد.

فیلمبردار و کارگردان از جا نمیجنبیدند. آنها احتیاط میکردند که مبادا بوزینه عصبانی شود. بانو سوفیا لپ آهسته و آرام گفت:

– رنا، فورا ول کن! رنا، ول کن! خوب، خواهش میکنم ول کن...

رنا باقیافه‌ای معصوم در حالیکه چشم برهم میزد به



رام کننده خود نگاه میکرد. بعد خمیازه‌ای کشید و یواش یواش پنجه‌های خودرا شل کرد و سرخودرا خاراند. دخترک بسرعت عقب رفته و بدو از صحنه گریخت.

مهمانان احساس ناراحتی و آشفتگی میکردند.

مدیر سینما بکمکشان شتافت و گفت:

— دوستان عزیز! امروز برای نخستین بار فیلمی در سینمای ما نمایش داده میشود. شما نخستین تماشاکنندگان فیلمی هستید که مهمانان محترم ما یکسال تمام برای تهیه آن زحمت کشیده‌اند. حالا چراغها خاموش میشوند و شما در نقش مسافر شجاع موشک همین بوزینه‌را مشاهده خواهید کرد. و من امیدوارم که شما جوانمردانه رنای بازیگوش را عفو خواهید نمود!

بمجرد آنکه او این نام را بزبان آورد بوزینه تربیت یافته دستمال را از جیب مدیر سینما بیرون کشید و تکان داد و برای تماشاکنندگان بوسه‌های هوائی فرستاد.

مهمانان در میان خنده و شادی عمومی تماشاکنندگان از صحنه پائین آمدند.

چراغها خاموش شدند. آهنگ موسیقی خارق العاده و زنگداری مانند امواج پیاپی سالن را فراگرفت. در تاریکی سالن ستاره‌ها روشن شدند. ستاره‌ها بیحرکت بودند. فقط نقطه‌ای نورانی با حرکت سریع خود آرامش فضای گیتی‌را برهم میزد: موشکی شتابان بکره زمین باز میگشت. ولی علائم خطر که مخابره شده بود زودتر از موشک بزمین رسید. سرنشینان سفینه اطلاع میدادند که سفینه بمیان سیلی از تشعشعات خطرناک افتاده است.

فیلم باتشویش و اضطراب آغاز میشد. گوئی سکوت و خاموشی فضای کیهانی بداخل سالن راه یافته است. موشکهای نوک تیز در میدانهای پرتاب سر جای خود خشک شدند. در ایستگاههای مسافرت به ستارگان کسی دیده نمیشد. خلبانان ستاره نورد مانند آنکه اجباراً فرود آمده باشند در انتظار روزیکه دانشمندان به راز تشعشعات پی برده و وسیله‌ای برای محافظت از آنها پیدا کنند، دلتنگی میکردند.

حالا پوزه متبسم آشنائی در روی صحنه پدیدار گردید. این پوزه رناست! او برای اکتشاف به فضای کیهان پرواز خواهد نمود. بوزینه تعلیم یافته بر حسب دستورهائیکه از زمین باو داده خواهد شد اهرمهای دستگاهها را فشار داده و باینوسیله وضع مزاجی خودرا بدانشمندان اطلاع خواهد داد.

معهذا وحشتناک است. حتی انسان برای بوزینه هم نگران میشود.

به رنا لباس مخصوصی که اورا از تأثیرات مضر تشعشع محافظت خواهد نمود پوشاندند و اورا در کابین سفینه‌ای نشاندند و باتسمه‌ها به صندلی بستند. رنا سرش‌را باطراف میچرخاند و از پشت شیشه کلاه پرواز دندانهایش‌را نشان میدهد و دهانش را باز میکند. شاید میخواهد در لحظه وداع چیزی بگوید؟

«واق!» صدای سگی در سراسر سالن پیچید. و دوباره شنیده شد: «واق! واق!»

متصدی ضبط صدا نمیتوانست بفهمد: این صدای واق واق سگ از کجاست؟ در موقع ضبط صدا سگی وجود نداشت!

و اما عوعو سگ گوئی تعمداً ادامه مییافت. حالا دیگر همه بوضوح میدانستند که صدا از بلندگوها نیست.

تماشا کنندگان سوت میکشیدند و وول میخوردند و میکوشیدند که صحنه‌های گذران فیلم‌را از نظر نیاندازند.

کسی در تاریکی میدوید و با صدای آهسته دشنام میداد:

-- بی ادبها! سگ‌را به سینما آورده‌اند!

چراغها روشن شدند و همه برهم زنندگان نظم و آرامش را دیدند.

سگ کوچک سفیدی صفیرکشان در میان ردیف های صندلیها دوان بود، بازبین سینما خم شده سگ را تعقیب میکرد، پسربچه‌ای سرگشته و حیران بدنبال بازبین میدوید و مدیر سینما با گامهای سریع از قفای پسرک میرفت.

سگ که در میان پیچ و خم ردیف‌ها گمراه شده بود لحظه‌ای ایستاد. بلافاصله چهار دست اورا گرفتند. بازبین مختل کننده نظم و آرامش را بسوی خود میکشید، و پسرک مقاومت میورزید.

مدیر سینما که خودرا به آنها رسانده بود غرید:

— این دیگر چیست؟

پسرک بدون آنکه از سگ دست بردارد گفت:

— این... این تیاپاست. من میخواستم...



— من نمیدانم که تو چه میخواستی. اما من از تو میخواهم که الساعه از سالن بیرون بروی!

مدیر سینما در ضمن بدر خروجی اشاره کرد.

بازبین به سیمای سرخ رئیس خود نگاهی کرده و سگ را ول کرد. پسرک با چالاکی سگ را گرفت، پالتویش را باز کرده و سگ‌را که مانند کلافه سفیدی ساکت بود به سینه خود فشرد و بسمت در راه افتاد.

کسی از پشت سر او داد زد:

— ای تیاپای بی دست و پا!

مدیر سینما خسته و کوفته بروی نیمکت افتاد و با دستمال پیشانی خودرا پاک کرد.

نمایش فیلم ادامه یافت.

انفجار در بیابان



عصر آنروز انفجار غیر مترقبی ساکنین عمارت ده اشکوبه مجاور سینمارا مشوش ساخت.

این عمارت در شهر مقام مخصوصی داشت زیرا در مرز شهر واقع شده بود. یک طرف این عمارت خیابان زیبائی بود که بتازگی احداث گردیده ولی دیگر بانهالهای نازک ونرمی آرایش یافته و از نور تابلوهای مغازه‌ها و کارگاهها میدرخشد. اما در پشت خاکستری رنگ عمارت دشت فراخیست که از آنجا نسیم آلوده به عطر افسنتین میوزد. در منتها الیه این بیابان شهر کوچکی از گاراژها بوجود آمده و جنگل از پس پایان آن آغاز میگردد، در آنجا دهکده کوچکی

بود. جراثقالهای بلند و مرتفع ساختمانی از هر سو دهکده را در میان گرفته بودند.

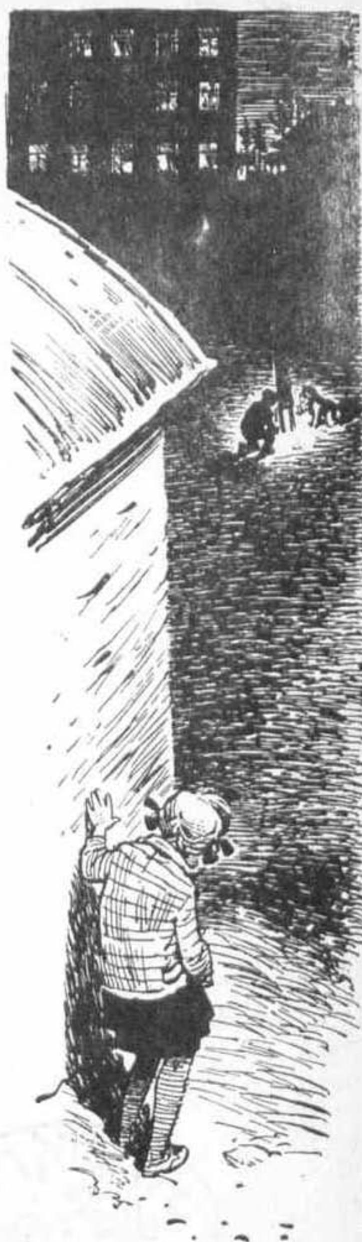
بیابان میبایستی بزودی از میان برود ولی فعلاً بچه‌ها در آن حکومت میکردند.

و در این روز یکشنبه ماه سپتامبر هم در پس گاراژها دو پسربچه به کند وکاو مشغول بودند. بچه‌ها اطمینان داشتند که عمارت ده اشکوبه که پشت به آنها قرار گرفته و نور چراغها و ترانه موسیقی از پنجره‌هایش به بیابان سرازیر است برای خود، و آنها هم برای خود وجود دارند.

ولی آنها اشتباه میکردند. در این عمارت دختربچه‌ای بنام لوبکا کازاکووا زندگی میکرد که نخود هر آشی بود. چشمان درشت و خاکستری رنگ او همیشه بفراخی گشوده شده و گوئی حادثه‌ای از پیش اورا متعجب نموده است. معمولا لوبکا قبل از همه بمحل هر حادثه‌ای میاید. حالا هم لوبکا از پشت آخرین گاراژ چشم چرانی میکرد و به تاریکی خیره شده بود. قلبش از پیش‌بینی آنکه حادثه‌ای روی خواهد داد تند و تند میزد.

آنجا در تاریکی دو نفر — لوبا بهیچ وجه نمیتوانست تشخیص بدهد که آنها کی هستند — کنار بنای عجیبی که به لوله شباهت داشت مشغول کاری بودند. بقراریکه از صدای جرق و جرق استنباط میشد لوله فلزی بود، اما مهمتر از همه این بود که در این محل قبلاً لوله‌ای وجود نداشت.

گوشهای دقیق لوبکا یکی دیگر از جزئیات



واقعه‌را نیز معلوم کرد: صدای ونگ ونگ میآمد. صدا بسیار ضعیف و بزحمت شنیده میشد. این صدا از کجا میآمد؟ آیا از داخل لوله میآمد؟

لوبکا تصمیم گرفت به بنای اسرارآمیز نزدیک تر بشود. او آرام از پشت گاراژ خارج شد ولی بلافاصله به عقب برگشت: کبریتی در تاریکی مشتعل شد و بعد آن دو نفر بطرف او دویدند.

صدای قدمهایشان نزدیک میشد. دخترک کنجکاو پی برد که اکنون صحیح ترین کارها آنست که او ناپدید شود. لوبکا به معبر بین دو گاراژ جست و از آنجا بجاده دوید و چیزی نمانده بود که بزیر اتومبیل «ولگا» که از جهت مقابل میآمد بیافتد. راننده برای اخطار لحظه‌ای چراغهای اتومبیل را روشن کرد. شعاع نور بچشمان دخترک افتاد و او چشمانش‌را بهم کشید و بدیوار سرد گاراژ چسبید.

در همان لحظه غریو گوش خراش انفجاری بلند شد — چیزی شبیه به گلوله با صفیری دهشتناک از پشت دیوار گاراژ بسوی آسمان اوج گرفت. دم آتشین آن که صفیر میکشید بیابان و سیمای پر از وجد و سرور پسربچه‌هارا که سر به آسمان بلند کرده بودند و دخترک مرعوب و مرد چهار شانه شاپو بسری‌را که از «ولگا» بیرون جسته بود روشن کرد. روشن کرد وخاموش شد. گلوله از سوت کشیدن باز ایستاد و بزمین افتاد.

مرد پسربچه‌هارا دید و متحیر فریاد زد:

— گنادی، تو هستی؟

ولی پسر بچه‌ها دیگر بسوی لوله میدویدند. از لوله صدای ونگ ونگ دلخراش سگی بگوش میرسید.

صاحب سگ که خودش در تاریکی دیده نمیشد برای تسلی میگفت:

— تیاپا، الآن، کمی تحمل کن، من ترا از لوله بیرون میکشم!

آنها هر چه کوشیدند سگ را از لوله داغ بیرون بیاورند بیفایده بود. سگ زندانی در لوله که سوخته بود با صدای غمناک تری زوزه میکشید.

در این گیر و دار «ولگا» به محل سر انجام اندوهبار حادثه رسید. پدر گنکا *

---

* گنکا وگنا مصغر گنادی است (مترجم).

باتهدید باینکه بزودی آنهارا مجازات خواهد کرد بچه‌هارا از لوله دور نمود. او موشک داغ را برداشت و ناسزا گویان بدرون ماشین انداخت. «ولگا» بسرعت از جا کنده شد و براه افتاد و همچنان که بسرعت خود میافزود بسوی جنگل روانه شد.

از خیابان صدای سوتی بلند شد: این دربان بود که بیدار شده و میلیسیونررا صدا میکرد. پسربچه‌ها لحظه‌ای بیحرکت مانده و نگاههائی ردوبدل کردند و در تاریکی ناپدید شدند...

تقریباً همه ساکنین عمارت ده اشکوبه غریورا شنیده و شعله انفجار را از بیابان دیده بودند. حدس میزدند که اینهم کار «مخترعین» ساکن آپارتمانهای شماره چهل و چهل و یک است که بارها با پرتاب موشکهای ساخت خود ساکنان عمارت را ترسانده بودند. برخی‌ها در این بچه‌های شرور استعداد فنی سراغ نموده و آنهارا تبرئه میکردند. اما اکثر ساکنین خانه با اینگونه شعبده بازیهای غیرمنتظره مخالف بوده و از سرپرست عمارت پشتیبانی میکردند و سرپرست عمارت هم تهدید میکرد که برهم‌زنندگان نظم و ترتیب را جریمه خواهد نمود.

سرپرست عمارت در دل متاسف بود که هیچگونه مدارک و قرائنی در دست ندارد: او و دربان و میلیسیونر در محل ارتکاب جرم جز علف‌ها و بوته‌های سوخته چیزی پیدانکردند.

سرپرست عمارت با شک و تردید بخود میگفت: «آیا واقعا این بچه‌های شرور موشک بهوا پرتاب کرده‌اند؟ اگر موشک بروی سر کسی بیافتد آنوقت چه خواهد شد؟ بی نظمی... و شاهدی هم نداریم...»

اما شاهد قضیه یعنی لوبکا حتی یک کلمه‌هم بکسی ابراز نکرد.

باز نگشت

تمام ساکنین هشتی شماره دو عمارت عادت کرده بودند که هر روز صبح در طبقه پنجم در آپارتمان شماره چهل و یک باز میشود و سگی پشم آلود و ژولیده و پسرکی سفیدمو با زیر پیراهنی سرخ به دالان میدوند. آنها با هم از پله‌ها بزیر میغلطیدند و هر کس پارس حاکی از خوشحالی سگ‌را میشنود بخود میگوید که حالا ساعت هفت و نیم است. وقتی



مردم کارگر با آسانسور از عمارت پائین میایند پسرک و سگش سبکبال دوان دوان به طبقه خود بالا میروند. معمولا از آپارتمان شماره چهل که در همان دالان واقع شده پسرکی خواب آلود که پیژامه راه راه بتن دارد باستقبال آنها میاید و خمیازه کشان میگوید : «گود مورنینگ! چند مرتبه دور زدید؟ پنج مرتبه؟ تبریک میگویم!» همسایه پیژامه پوش پس از آنکه سگ‌را وادار میکند تا به روی دو پا بایستد، بخانه خود میرود.

روز دوشنبه هیچکس صدای وق وق سگ را نشنید، هر چند درست در سر ساعت هفت و نیم بورکا* اسملوف با زیر پیراهنی سرخ خود از آپارتمان شماره چهل و یک بیرون آمد. او که با کفش‌های راحتی بنرمی قدم بر میداشت بدون آنکه کسی صدای پایش‌را بشنود پائین آمد و بدویدن بدور خانه پرداخت. پسر ورزشکار پس از آنکه چند بار عمارت را دور زد به بیابان رفته و به ژیمناستیک مشغول شد.

مردم کارگر مدتها بود که بسوی ایستگاه راه آهن زیر زمینی روان بودند، یاروسلاو ایوانویچ اسملوف قبل از آنکه به سرکار خود برود آخرین فنجان چای را سر میکشید اما ورزشکاریکه زیرپیراهنی سرخ بتن داشت همچنان

* بورکا — مصغر بوریس (مترجم).

در بیابان ایستاده و دست‌های خود را بالا و پائین میبرد چمباتمه میزد و بلند میشد.



یاروسلاو ایوانویچ به ساعت جیبی خود نگاه کرده و به همسرش گفت:

— واقعاً چه بر سر بوریس آمده؟ یا اینکه میخواهد دیر بمدرسه برود؟ تیاپا هم از دیروز پیدایش نیست. تو، مادر، از بوریس درباره سگ جویا بشو.

اسملوف کلاه کپی خودرا از جارختی برداشت و بسوی کارخانه رهسپار شد.

بورکا صبر کرد تا اندام آشنای پدرش در پس پیچ ناپدید شود و بعد بخانه دوید. از آپارتمان شماره چهل که دوست او گنا کاراتوف در آن زندگی میکرد کسی بیرون نیامد. بامداد در پس در آپارتمان شماره چهل با وضعی چندان عادی شروع نمیشد.



آناتولی یوگنیویچ کاراتوف روزنامه‌نگار برای رفتن باداره روزنامه شتاب نداشت و تصمیم گرفت جداً باپسرش مذاکره کند. او دستهایش‌را بپشتش گذاشته و در اطاق قدم میزد و پسرش دست و روشسته و موهایش را شانه کرده و پشت میز نشسته و صبحانه میخورد.

آناتولی یوگنیویچ با اوقات تلخ میپرسید:

— این افتضاحات بالاخره کی تمام خواهد شد؟ ابتدا فقط انفجار بود، بعد پرتاب پر سر و صدای قوطی‌های کنسرو و آخر سر هم این لوله وحشتناک با سگ بدبخت. من دیگر از پرداخت جریمه بتنگ آمده‌ام!

پسرش آرام اعتراض کرد:

— دانشمندان بزرگ عموماً چیزی را فدا میکرده‌اند.

— اولا تو بزرگ نیستی. ثانیا حالا که صحبت فدا کردن و قربانی پیش آمد، — در اینجا آناتولی یوگنیویچ در میان اطاق ایستاد و با نگاهی نافذ پسرش‌را برانداز کرد و ادامه داد: — من میخواستم بدانم که تو لوله‌را با چه چیزی پرکرده بودی؟

گنا کز کرد:

— با فیلم سینما، با دویست قوطی کبریت. بعضی چیزهای دیگر هم بود. تو که خودت میدانی مخترعین راز سوخت موتور را فاش نمیکنند.



— خوب، این راز توست. اما میدانی که از راز تو مدتها قبل از این استفاده کرده‌اند؟ و آنهم بطرزی بسیار غم انگیز. تو شنیده‌ای که چگونه یک دانشمند باستانی چینی با موشک پرواز کرد؟

— دانشمند باستانی چینی؟ با موشک؟

گنا از خوردن دست کشید. او میدانست که موشک را هم مانند باروت و قطب نما و کاغذ، چینیان خردمند باستانی اختراع کرده‌اند. موشک، زوبین‌های آتشین یا لوله‌هائی بود که از باروت انباشته بودند و به اردوی دشمنان میانداختند. اما گنا هرگز در باره دانشمندی که میخواست مرکبی از موشک بسازد چیزی نشنیده بود.

— باور کن، چنین دانشمندی بنام وان هو در چین زندگی میکرد. ضمناً بگویم که تو بسیار باو شباهت داری. او نیز میخواست با کمک موشک های آتشبازی بآسمان بلند شود. وان هو نشیمنگاهی ساخت و دو بادبادک بسیار بزرگ بآن بست تا آنها نشیمنگاه‌را در هوا نگاهدارند و دستگاه پرنده خودرا با موشک‌ها پر کرد.

گنا از شدت شیفتگی بروی صندلی جستی زد:

— احسنت!

— زود است که خوشحالی کنی! این حکایت عاقبت غم انگیزی دارد. وان هو تصور میکرد که موشکها بنوبت آتش میگیرند،ولی همه چهل وهفت موشک یکباره آتش گرفته و منفجر شدند! و وان هو کشته شد. بفرمائید اینهم راز موشکهای آتشبازی!

— پاپا، با تمام اینها او آدم شجاعی بود!

آناتولی یوگنیویچ دستهایش را از هم گشود:

— میدانی عزیزم! مذاکره با تو بیفایده است. — او سپس با لحنی جدی گفت:

— از این ببعد آزمایشگاه شیمی که در اطاق حمام درست کردهای منحل میشود! کتابهای مربوط به موشکسازیراهم میگذاریم توی گنجه و درشرا قفل میکنیم! بطور کلی شدیدترین مقررات را مراعات خواهیم کرد. ضمناً کار نامهات را بده ببینم. بفرما، میبینی که باز در ورزش نمره ۲ گرفتهای! از تو میپرسم چرا؟ چرا رفیق تو از آپارتمان چهل ویک هر روز صبح ورزش میکند و تو زیر لحاف دراز میکشی؟ چرا رفیق تو مثل قیطان نرم و محکم ولی تو مانند طناب شل و وارفته هستی؟

گنا از روی اعتقاد پاسخ داد:

— مهمترین چیز در انسان افکار اوست. — و سپس بشقابرا بکنار زد.

— بسیار خوب، بسیار خوب گفته شده... اما بگو ببینم فکر آوردن سگ بسینما و برهم زدن نمایش را هم تو برفیقت تلقین کرده بودی؟

— پاپا، آخر باید حیوانات مورد آزمایشرا با شرایط فضای کیهانی آشنا کرد. کسی چه میدانست که سانحهای روی خواهد داد. بیچاره تیاپا، لابد سوخته.

— البته، سگ بیگناه شکنجه دید. اما من نتوانستم درست ببینم. همینکه از اوله بیرونش آوردم فرار کرد. حالا دیگر بخانه آمده است.

— نه، بخانه برنگشته. تو اورا در کجا آزاد کردی؟

کاراتف ارشد پلکهایشرا بهم کشید و به پسرش گفت:

— تو میخواهی بدانی که موشک کجا ماند؟ گنادی آناتولیویچ، این زرنگی تو نمیگیرد. گذشته از این وقت رفتن بمدرسه رسیده است.

بورکا و گنا وقتی بمدرسه دویدند که زنگ شروع درس بصدا در آمده بود. در کلاس ۶ «الف» از میان مسئولین متعدد نظارت بر نظم و ترتیب و پاکیزگی گوشها و

دفترها و کار نامه‌ها فقط لوبکا کازاکوا بهدار کلاس تمام مهارت و چابکی خودرا نشان میداد و با چنان دقت و موشکافی بدستهای آنان نگاه میکرد که گوئی در کف دستهای آنها علائم هیروگلیف نقش شده است. بقیه مسئولین نظافت پشت نیمکت‌های خود نشسته بودند و لوفکا پومرانچیک مبصر کلاس دیر آمده‌هارا با مشت تهدید میکرد.

معلمه ادبیات تکلیف خانگی‌را که منظومه «پائیز» بود رسیدگی نکرد (آزمایش کنندگان دیروزی نفس راحتی کشیدند) و دستور داد که دفاتر خودرا برداشته و انشائی در موضوع «آنچه درباره دوستی خوانده‌ام» بنویسند.

هریک از شاگردان میتوانست مطالب بسیار زیادی در موضوع دوستی بنویسد. صفوف سیماهای گوناگون و آشنا بروی صفحات کاغذ روان شدند. چاپایف ملبس به یاپونچی و پشت سرش کمیسر او کلیچکوف و پتکا آجودان وفادارش بروی خطوط آبی کاغذ به تاخت و تاز آمدند. اعضای سازمان گارد جوان بدور پرچم حلقه زده و دلیرانه بچشم دشمن نگاه میکنند. نوه ماهیگیری و دانش‌آموز دبیرستان قایقی با بادبان سفیدرا بمیان دریا مشایعت نمودند. حتی ایوانوشکا هم با اسب کوهان‌دار و وفادار خود بروی یکی از صفحات تاخت.

اما معلمه ادبیات آهسته در میان ردیف نیمکتها قدم میزند و به شاگردان کلاس خود میاندیشد. با خود فکر میکند چگونه بچه‌هائی با طبایع کاملاً مختلف دوستانی جدائی ناپذیر میشوند، مثلا این دو نفری که پشت نیمکت آخری نشسته‌اند. یکی بسهولت مینویسد و خنده کنان در بین کار فرصت مییابد که در جایش بلولد و برفیقش تنه بزند. دیگری بابروهایش گره انداخته و با دقت مینویسد و بوضوح معلومست که هر کلمه‌را در اعماق قلب و روح خود میسنجد.

معلمه پیش خود فکر میکند: «گنا کاراتف پسر با استعدادیست. بچه‌ها اورا مخترع نامیده‌اند و معلم ریاضیات از او تمجید میکند و بکلیه ادا واطوارهای او وکرشدنهای ناگهانیش که بعقیده او، بمنظور ایجاد شباهت با تسیالکوفسکی انجام میگیرد، با چشم عفو و بخشایش نگاه میکند».

اما مُعلمه ادبیات بیشتر از بوریس اسلوف کم‌حرف خوشش میاید. هرچند بوریس غالباً از رفیق خود که پسری مغرور است، اطاعت میکند، معهذا در پس ظاهر خویشتن‌دار او طبعی نیرومند و آتشین نهفته است. او که پسری ورزیده و چابک است بی میل نیست که شیطانی بکند ولی مکار نیست و رفقای خودرا سپربلا نمیکند.

معلمه گنا و بوریس‌را بخوبی میشناخت، معهذا وقتی انشا' آنهارا خواند متعجب شد. کاراتف مفصلاً دوستی هکلبری فین و توم سویر را شرح داده و با ابراز شیفتگی از استقلال طبع آنها نوشته بود: «قیمومیت اعضای خانواده توم‌را آزار میداد. اما وقتی توم از نزد خاله‌اش گریخته و آزاد شد برای او و دوستش هک حوادثی نشاط آور و واقعی شروع شد. من اطمینان دارم که هکلبری فین و توم سویر جزو افراد نامدار، جهانگرد و یا مهندس شده‌اند. البته اگر بزرگترها همانطور که مزاحم برخی‌ها هستند، مزاحم آنها نشده باشند». در انشا' او اشاره نشده بود که این «برخی‌ها» کیها هستند.

اما بوریس اسلوف از تمام ادبیات دوستی دل انگیز گراسیم دربان و سگی بنام مومو را که ایوان تورگنیف نگاشته است انتخاب کرده و نوشته بود: «هرگاه من بجای گراسیم بودم بفرمان اربابم گوش نکرده و موموا را در آب غرق نمیکردم». وناگهان انشا' خودرا چنین خاتمه داده بود: «و بطور کلی باید از سگها مواظبت نمود!»

معلمه ادبیات حتی تصور هم نمیکرد که نویسنده انشا' در موقع نوشتن این سطور سگی را در نظر داشته که تنها و گرسنه در میان جنگل مرطوب پائیزی سرگردانست...



دوستان پس از خاتمه دروس کیف بدست مستقیماً به این جنگل در کنار بیابان دویدند. آنها تمام دامنهٔ جنگل‌را گشتند و اثری از موشک نیافتند.

هر دو لحظه‌ای خشکشان زد: کسی در میان گودال میجنبید. به آنطرف دویده و در آنجا... لوبکارا دیدند. لوبکا چمباتمه نشسته و آهسته به پهلوهای سوخته شده موشک ضرب میزد.

گنا خشمناک غرغر زد:

— تو آمده‌ای که در اینجا هم نظافت دستهارا بررسی کنی؟ — و او هم بدنبال بورکا بمیان گودال پرید.

لوبکا به استهزاء او توجهی نکرده و به بوته‌ها بند شد و از گودال بیرون آمد و گفت:

— اما او اینجا هم نیست!

هرچند لوبکا اسم تیاپارا بزبان نیاورد معهذا بورکا فوراً فهمید که منظور لوبکا چیست.

لوله واقعاً خالی بود. اما همین لوله سیاه شده با پهلوهای مچاله مورد علاقه گنا بود. او در ته گودال نشسته و حساب میکرد که آیا میتوان این لوله را یکبار دیگر مورد استفاده قرار داد؟ دراینموقع کفشهای زرد لوبکارا بالای سر خود دید. گنا از جا پرید:

— هنوز جلو چشم هستی؟ یا اله از اینجا گمشو!

— ومشتش را به لوبکا نشان داد.

لوبکا زلفهای شاخ مانندش‌را تکانی داد و مغرورانه گفت:

— بخیالت که من از تو ترسیدم.



گنا با لحنی تهدید آمیز فرمان داد:

ـ یاالله زودتر، زودتر! ـ (لوبکا عقب رفت). کاراتوف در بدرقه او گفت: ـ مواظب باش، کلمه‌ای بکسی ابراز نکنی!

اما بورکا در جستجوی تیاپا در جنگل میدوید. او هر گودالی را میگشت و دلیرانه بمیان کاجهای خاردار میخزید و سگش‌را صدا میزد و گوش بزنگ میایستاد که تیاپا حالا به ندای او پاسخ میدهد...

در زیر صنوبر بلند و قهوه‌ای رنگی جسم سفیدی بچشمش خورد. دلش طپید و با خود گفت: سگ بینوا خسته شده و دراز کشیده و استراحت میکند. بآن سو دوید و از شدت حرمان به روزنامه‌ای که باد مچاله و گلوله کرده بود لگد زد.

از جائی صدای سوت لوکوموتیف بگوش رسید و او تصور کرد که سگی میلاید. لوکوموتیف سوت بلندتری زد و بورکا مایوسانه آه کشید: صدای تیاپا نبود.

از میان بوته‌ها سگ بزرگ خاکستری رنگی مستقیماً بسوی بورکا دوید. بدون آنکه توجهی به بورکا داشته باشد چوبی را بدندان گرفت و بی سر و صدا در میان بوته‌ها ناپدید شد: کسی سگ خودرا تعلیم میداد.

هیچکس دیگر بصدای پسرکی که سگش‌را صدا میزد در سراسر جنگل پاسخ نداد. حتی سگ بزرگ هم سکوت کرده و لوکوموتیف هم دور شده بود.



وقتی بورکا نا امید و با سر و روی خراشیده به کناره جنگل برگشت دوستش را دید که همچنان در ته گودال نشسته و لوله زنگ زده‌را بدست دارد.

بورکا خشمگین شد و گفت:

— عجب؟ تو هنوز اینجائی؟ پس چرا به جستجوی تیاپا نرفتی؟

دوست او با صدائی خفه جواب داد:

— همه‌اش «تیاپا تیاپا» میکنی! در اینجا سوراخی مسدود شده و موشک بهمین علت سقوط کرده. — بعد با سر بطرف لوبکا اشاره کرد و گفت: — و این یکی هم همه جا جار خواهد زد. از کجا بو برده؟ با شد عیبی ندارد. مهمتر از همه اینست که نباید عقب نشست. لوله‌را تمیز میکنیم و دوباره به آسمان پرتاب میکنیم. حالا دیگر مسلماً سانحه‌ای روی نخواهد داد.

— تو قبلاً هم میگفتی که سانحه‌ای روی نمیدهد. اما تیاپا صدمه دید. و اصلا معلوم نیست که حالا کجاست...

گنا سخنان اورا برید:

— کسی که به آزمایش اختراع تازه میپردازد باید طبیعتی آهنین داشته باشد، اما تو همه‌اش برای توله سگ خانگی گریه میکنی.

بورکا آتشی شد:

— آها، پس اینطور! خیلی خوب، تو که آزمایش‌کننده‌ای توی گودال خودت بنشین! من دیگر دستیار تو نیستم و هیچ ارتباطی با تو ندارم!

او بسرعت برگشت و به جانب جنگل رهسپار شد.

گنا از توی گودال فریاد زد:

— کیفت‌را فراموش کردی!

بورکا سر بر نگرداند.

گنا ناگزیر شد بنزد لوبکا رفته و با خضوع و خشوع اورا راضی نماید که کیف رفیقش را بنزد او ببرد. لوبکا از دیدن اینکه مخترع مغرور، آشفته و خجالت زده است بسیار متعجب شد و حتی فراموش کرد که از او رنجیدگی دارد.

لوبکا با لحنی که میرساند به مطلب پی برده است گفت:

ــ خوب، باشد میبرم. اما به یک شرط ــ موشک را باهم پرتاب خواهیم کرد.
گنا در حین خاموشی سرش‌را بعلامت موافقت پائین آورد.
لوبکا کیف‌را عصر بخانه بورکا برد. وقتی او زنگ در را زد تمام خانواده اسملوف برای باز کردن در دویدند: آنها منتظر تیاپا بودند.
ولی تیاپا دیگر باز نگشت.

در نمایشگاه سگها

میدانید چقدر برای انسان ناگوار است که یکباره دو دوست خودرا از دست بدهد؟ تا چه اندازه قیافه بی اعتنا بخود گرفتن و از کنار آشنائی قدیمی گذشتن رنجبار است! اما بدتر از همه اینها این فکر است که در از دست دادن دوست دوم گناه بگردن خود انسان است.

نمبدانید که این دومی چه دوست خوبی بود! نخستین ملاقات آنها در کنار ساحل رود ولگوشا که درپشت اردوی پیشاهنگی پیچ وخم میخورد، دست داد. بورکا رفته بود آب‌تنی کند و وقتی برگشت توله‌سگی لرزان و خیس‌را در زیر پیراهن خود پیچیده و بدست داشت. هیچکس نمیدانست که این توله خودش به آب افتاده ویا صاحب سنگدلش میخواسته است اورا در رود ولگوشا غرق کند. بچه‌ها بعلت گوشهای نرم و حوله مانند و رفتار خوبی که داشت او را تیاپا (شلخته) نامیدند. بورکا نگران بود که ممکن است پدرش از این توله سگ بی نژاد خوشش نیاید ولی پدرش گفت که توله خانگی انسان دوست ترین سگهاست.

تیاپا بزرگ شد و پوزه‌اش کمی دراز شد: معلوم میشد که یکی از اجداد او از نژاد لولو بوده است. گوشهایش نوک تیزی پیدا کرده و راست میایستادند، پشم سفید و نرمی بدنش را پوشاند. عجب قشنگ بود! سگ بسیار باهوشی بود: خیلی زود پی برد که در آشپزخانه نباید زیر دست و پای کدبانو وول بخورد، وقتی بورکا کنار چراغ سبز رنگ نشسته و بخواندن کتاب مشغول است نباید مزاحمش بشود. اما اگر بچیزی احتیاج داشت



کنار صاحبش مینشست و با چشمان میشی پررنگش بصورت او خیره میشد و باین ترتیب توجه اورا بخود جلب مینمود.

در این خانه برای خود بستر و کاسه‌ای داشت. تمام جشنهای خانوادگی را میدانست. وقتی نامه رسان پست پاکتی آبی رنگ با مهر «نامه مجانی سربازی» را میاورد، تیاپا ورجه و ورجه میکرد و در دالان میدوید و میلائید ولی هیچکس باو تشر نمیزد. همه در اطاق بزرگ جمع میشدند و یاروسلاو ایوانویچ عینکش را بچشم زده و نامه سرگی پسر بزرگش‌را بلند بلند برای همه میخواند.

اما روزهای یکشنبه! تیاپا این روزهارا از روی علائمی که فقط برای او معلوم بودند میشناخت. این روزها بو و صداهای مخصوص بخود ورنگهای دلربائی داشتند.

در زمستان روزهای یکشنبه صدای قرچ و قوروچ پرطنینی داشتند، در این روزها اسکی بورکا سطح برف‌را میبرید و از روی آن میسرید و به پیشواز خورشید سرد میرفت و تیاپا پیشاپیش او میدوید و در حالیکه از جیغ و ویق شادی نفس میگرفت آنقدر روی برف میغلطید تا اسکی‌های بورکا بکنارش میرسیدند. آنوقت از جا میجست و میدوید و کنار خط اسکی‌ها جست و خیز میکرد و بچشمان صاحب خود مینگریست.

در روزهای یکشنبه تابستانی لوکوموتیف پف و پوف میکرد و یا قطار برقی سوت میکشید. تیاپا در واگن تنگ و پر سر و صدا باتفاق همه تکان

میخورد، بعد بروی پله‌کان چوبی ایستگاه راه آهن کنار شهر میدوید و بالاخره وقتی آزاد میشد بسوی جنگل صنوبر که مانند خرس ماده عبوس و پشم آلود بود، میشتافت. درجنگل باین سو و آن سو میدوید و میلائید و سنجابها و پرندگان‌را میترساند و یا در جستجوی توپ گم شده بورکا بمیان علفها فرو میرفت.

همه شادی و نشاط اورا درک میکردند، همگی بهمین اندازه خوش و خرم و آزاد بودند.

و اما چه روزهای زیادی که این گلوله سفید و جیرجیری در خیابان و یا جنب دبستان با خوشحالی خودرا بزیر پاهای بورکا انداخته بود! از روی خراشیدگی‌ها، آثار دندان و از روی تکه پشم کنده شده بآسانی میشد حدس زد که این سیاحت در خیابانهای خطرناک و انتظار در کنار درگاههای خانه‌های غریبه در نقاطی که هر لحظه امکان برخورد با سگهای غول آسا میرود، چه شجاعت و دلاوری فراوانی را ایجاب میکرده است...

آه، بورکا، دلت بحال تیاپا سوخت و حالا یکه وتنها در خیابانها میگردی و ملتفت نمیشوی که پائیز فرا رسیده است. خورشید بخوبی میتابد و برگ درختان در زیر پا قرچ و قرچ میکند، هوا خنک است و از آن بوی پوست هندوانه استشمام میشود. انسان نمیتواند بدرستی درک کند که تارک درختان رنگارنگ‌تر و دلرباتر است یا پیشخوان مغازه میوه فروشی و یا آخرین گلهای میدانگاهها.

در خیابانها بورکا فقط به سگها توجه داشت. او برای خود کشف غیر مترقبه‌ای کرد. امروز همه سگها — سفید و تیره و قهوه‌ای — افسار شده و کنار صاحبان خود به یک سمت روان بودند: همه بطرف پارکی که در آن سوی خط تراموای قرار داشت میرفتند. بورکا بخود میگفت: «اینهمه سگ از کجا پیدا شده؟»

سگ نیرومندی از نژاد درواس که مدالهای طلای شامپیونی در گردنش زنگ میزدند با غرور از کنار او گذشت. زنی که سبدی حصیری — با این سبدها معمولا به بازار میروند — بدست داشت این سگرا میبرد. عده‌ای تماشاچی در فاصله کافی از پشت سر آنها میرفتند و درباره هریک از عضلات این غول چهار پا بحث میکردند. بورکا چنان محو تماشای سگ بود که متوجه نشد چگونه به پارک آمده و به نمایشگاه سگها وارد شده است.

پرچم‌های سبز و سفیدی که رویشان تصاویر هوبره و سرگوزن نقاشی شده بود بر فراز میدان بزرگی در اهتزاز بودند، واق واق جوراجور سگها فضارا پر کرده بود. چشمان بورکا دودو میزدند: هر جور سگی که تصورش‌را بکنی در آنجا بود! تازیهای نژاد روسی با پاهای بلند و چنبری از دائره‌ای در جلو میزهائی که داوران پشت آنها نشسته بودند میگذشتند. وقتی چنین سگی‌را در دشت ول بکنی مانند تیری که از کمان رها شده خودرا دراز میکند و صفیرکشان هوارا میشکافد و به خرگوش و روباه و گرگ میرسد. تماشاچیان در وصف تازی معروف روسی صحبت کرده و از روی علاقه اورا «سگ گلوله آسا» مینامیدند و شجره آبا واجداد یک یک سگان را میشمردند.

گویا همه تماشا کنندگان شکارچی بودند. تا بورکا در میان آنها ایستاده بود در سگ شناسی خبره شد. سگ پشم آلود و پا کوتاهی را که پس از تازیها بخصوص کوتوله بنظر میرسید، اسپانیول مینامیدند. گوشهای این سگ اسپانیولی پست قد تا زمین آویخته بود و دم کوتاهش‌را دائماً مانند رقاصک میجنباند.

سگهای ایرلندی از نژاد شلال که پشمشان مانند آتش سرخ بود و سگهای شکاری انگلیسی از نژاد پوینتر که عضلاتی مانند ورزشکاران داشتند از دائره گذشتند. سگهای تیزهوش و شجاع فوکستریر با پوزه شبیه به تبر کوچک جست و خیز کنان رد شدند. توله‌های سیاه و بی پشم از نژاد تاکسا که بورکا تاکنون آنهارا بیکاره و ناقص‌الخلقه میدانست مغرور و متکبر با پاهای کج ولی نیرومند خود گذشتند. صاحبان آنها سیاهه‌های بلند و بالائی از غنائمی که بکمک این سگها بدست آورده بودند نظیر گورکن و روباه، بدست داوران دادند. این نژاد سگ که با درندگان دشمنی دارد آنهارا مستقیماً از لانه بیرون میکشد و یا بجلو تیر شکارچی میراند.

آری تاکساها بورکارا متعجب ولی سگهای شمالی او را اندوهگین ساختند. حتی از دیدن این سگهای سفید و کرکدار و پرنشاط که گوشهائی نوک تیز و دمهائی منگوله‌وار داشتند قلبش گرفت. این سگها از بسیاری جهات تیاپای گمشده اورا بخاطرش میاوردند!

پیر مردی که کلاهی از مد افتاده و رنگ و رو رفته برداشت رشته افکارش‌را پاره کرد:



— اینها همه خورده ریز است. اما در غرفه شکار خرسی هست که چه بگویم! میخواهی نشانت بدهم؟ — پیرمرد بورکارا به غرفه شکار برد.

در آنجا تفنگ‌های دولول و کاردهای بلند را بدیوار آویخته و چکمه‌های لاستیکی، دام‌ها، کیف‌های مخصوص شکار را روی میزها چیده بودند و جلو در ورودی پوست خرس بزرگ و قهوه‌ای تیره‌ای قرار داشت. خرس با این هیکل ژولیده و سهمگین خود از لانه بیرون آمده و به شکارچی که انگشتش‌را روی پاشنه تفنگ گذاشته بود حمله میبرد.

پیرمرد در حالیکه سانتیمتر مشمعی‌را تکان میداد با غرور اعلام کرد:

— قدش درست دو متراست! ناخنهایش شش سانتیمتر! عجب هیولائی! با این سگهای قسقلی قابل مقایسه نیست.

بورکا گفت:

— اما این خرس‌را هم سگها گرفته‌اند.

پیر مرد با لحنی ناصحانه گفت:







— خرس‌را شکارچی کشته است!
بورکا بدفاع از حیثیت سگها ادامه داد:
— ببینید در تابلو هم نوشته شده: «خرس‌را استرلنیکوف عضو کانون شکارچیان مسکو با کمک دو سگ نژاد شمالی بنام زوونکایا و دروژنایا در پیرامون نووگورود کشته است».

پیر مرد تسلیم شد:
— خوب، اگر نوشته‌اند که حرف تو حسابیست. اما تو سگ‌های واقعی را تماشا نکردی. سگهای نگهبان هیکل شایسته تماشا دارند.

دوستدار تماشای چیزهای خارق‌العاده نتوانست در بخش سگهای نگهبان از سانتیمتر خود استفاده نماید. در اینجا همه چیز در حرکت بود. سگهای نژاد بوکسر با فکهائی که مانند قفل انبارها سنگین ومحکم بود با تمام هیکل تنومند خود ـ بآسانی از منطقه موانع گذشتند. آنها خرامان از روی الوار دویده و از خندق رد شدند و به روی پرچین مرتفعی جهیدند و خودرا بارتفاع دو متری بالا کشیده







در میان فریادهای تحسین آمیز تماشاکنندگان بزمین میجستند.

کمی دور تر در میان محوطه محصوری شخصی که کت پنبه‌ای کلفتی با آستین های بلند پوشیده بود با تأنی حرکت میکرد. زنی که سبد حصیری بدست داشت و بورکا قبلا اورا دیده بود به سگ خود فرمان داد «کیش!» سگ درواس او که بقدر گوساله‌ای بود، باچند خیز خودرا به «متخلف» رساند و اورا بزمین زد و پنجه سنگین خودرا بعلامت پیروزی روی سینه «متخلف» گذاشت. برای همه واضح شد که یک مدال طلای دیگر بگردن این سگ بسته خواهد شد.



وقتی پیر مرد شنید که بورکا میخواهد سگهای خانگی را ببیند از او جدا شد و دستی بعلامت عدم رضایت تکان داد و گفت:

— آنها خورده ریز و میکروب هستند. — ورفت.

از غرفه مدور صدای لائیدن سگها که شبیه به صدای زنگوله بود شنیده میشد و دسته‌ای از پسربچه ها جلو در باز غرفه جست و خیزکنان با ادا و اطوار دسته جمعی میخواندند:

— از دیدن این توله فسقلی
از خنده روده بر میشی —
روی کف دست جا میگیره قاه قاه قاه!
تو نعلبکی پر از آب غرق میشه قاه قاه!
توله‌ٔ ماوراء اقیانوسی قاه قاه قاه!
بگو، تو سگی یا مگسی قاه قاه قاه!؟





بچه‌ها بهیچوجه اغراق نمیگفتند! در وسط غرفه در برابر میز داوران مردی ایستاده و سگ بسیار کوچک مکزیکی‌را که چشمان بیرون جسته‌ای داشت روی کف دست خود نشانده بود. همینکه اورا بروی زمین گذاشتند جهش بزرگی کرد و درست مانند حشره‌ای بود که به گردنش زنجیر بسته باشند. چطور داوران میتوانستند با دیدن این منظره باز هم جدی باشند!

بعد موجود عجیبی، موجودی چنان پشم آلود و ژولیده بروی صحنه آمد که بزحمت میشد تعیین کرد کجا سر او و کجا دمش واقع شده است. این موجود با صدای خفه غروغری کرد و دهانش‌را گشود و همه دیدند که او ریش و سبیل بلندی دارد. بورکا بدون شرم و خجالت قهقهه خنده را سر داد و بلافاصله اورا از غرفه بیرون کردند. یک دقیقه بعد او بدور غرفه میچرخید و مزاحم کمیسیون بود که برنده جائزه‌را تعیین کنند و باتفاق دستهٔ بچه‌های شاد و خوشحال میخواند:

آهای، سلمانی، بیااینجا!
قیچی و تیغت‌را بیار اینجا،
سگ نژاد تریررا ببین،
ریش و سبیلش رسیده تا زمین!
در این جهان بی‌کران قاه قاه قاه!
چه مزخرفاتی میبینی قاه قاه قاه!



کسی از پشت سر بورکا گفت:
— نه، این سگ مزخرف نیست! سگی پر زور و پر طاقت است.



بورکا سرش‌را برگرداند. مدافع سگ تریر درنظر اول به دانشجوها شبیه بود: لاغر و کشیده، یقه پیراهنش باز و چشمان شاد و طربناک‌ش در پس شیشه‌های کلفت عینک میدرخشیدند. زنی که همراهش بود برعکس صورتی گرد و سرخ و سفید داشت و بارانی سفید تابستانی بتن کرده بود و اوهم بدوشیزگان دانشجو شباهتی داشت.

معهذا باحتمال قوی اینها دانشجو نبودند زیرا یکی از داوران که روبانی سرخ بسینه چسبانده بود آنهارا همراهی میکرد.

داور با صدائی بلند خطاب به مهمانان گفت:

— به این بچه‌ها توجه نکنید! اینها همیشه اینجا وول میخورند. برویم، من چیزهائی جالب توجه‌تر نشانتان میدهم.

جوان با صدائی که بلند نبود خطاب بدختر گفت:

— من بدون بگوومگو تریررا میخریدم. ولی پول ما کفاف نمیدهد. با این پول ما باید چهار سگ بخریم. آه از دست این حسابدار ما، عجب آدم مقتصدیست!

بورکا جسته گریخته قسمتهائی از مکالمات این افراد غیر را شنید و دوباره بدور غرفه دوید. او نمیدانست چه مردمی از کنارش گذشتند و این افراد در سرنوشت دوست مفقود الاثر او چه نقشی بازی خواهند کرد! ولی او همان لحظه آنهارا فراموش کرد. میجهید و میخندید.

اما صاحبان سگها میفهمیدند که این دو نفر مردمی ساده و عادی نیستند: خود داور سگهای برنده مدال و شامپیون‌را به آنها نشان میدهد.

داور همراهانش‌را بجلو سگی از نژاد شین‌لو که آرام در جایش نشسته بود برد و گفت:

– لطفاً ملاحظه بفرمائید. نمونه‌ای پاک و خالص از نژاد شین‌لو. در خونش هیچ اختلاطی وجود ندارد. پنج مدال طلا و یک مدال نقره گرفته است.

جوان عینکی با چشمان نزدیک بینیش سگ مشهور را برانداز کرده و گفت:

– سگ شین‌لوی بسیار خوبیست! اما سگهای بزرگ بدرد آزمایش نمیخورند.

داور زود سر رشته را بدست آورده و گفت:

– بله، بله، من یادم هست که شما به سگی احتیاج دارید که بزرگ نباشد. این سگ‌را همینجور، بمنظور آشنا کردن بشما نشان دادم. نظرتان درباره اسپانیل چیست؟

– آنهم کمی بزرگ است.

– در اینصورت فوکس. سگ مطیع و زیرکیست و درعین حال جثه بزرگی ندارد. اگر همسایه روزنامه‌را در آنطرف دیوار باز کند، او میشنود و صدایش مانند طنین زنگ در خانه میپیچد!

دختر جداً این پیشنهادرا رد کرد:

– نه، نه، ما به چیزی ساده‌تر و پرطاقت‌تر احتیاج داریم...

در اینجا رفیقش حرف اورا برید:

– والیا، نگاه کنید: خودشه؟

– خودشه!

هر دو مهمان با قدمهائی جدی و قاطع بسوی پرچین روانه شدند. آنجا سگی کثیف تک و تنها روی تلی از برگهای زرد دراز کشیده بود. روی پوزه باریک و درازش که شبیه پوزه سگهای لولو بود اثر گاز گرفتگی دیده میشد و پشمش که روزگاری چون برف نرم و سفید بوده تکه تکه از بدنش آویزان بود.

داور اخطار نمود:

– این سگ مال ما نیست، سگ خانگی کوچه گرد است. ممکن است گاز بگیرد.

سگ در صدد گاز گرفتن نبود. مرعوب از جایش جستی زد و در زیر پرچین از نظر پنهان شد.

مرد عینکی پرسید:

— چرا اورا ترساندید؟

دختر توضیح داد:

— برای ما بخصوص چنین سگی لازمست. — بعد دختر خم شد و سگ‌را صدا کرد:

— ژوچکا! شاریک! بلکا!..

داور گفت:

— من احتمال نمیدهم که در نمایشگاه ما چنین سگی باشد. شما باید در جای دیگری برای خود سگ جستجو کنید.

او روبان روی سینه خودرا منظم و مرتب کرد و بسوی لولوها و فوکسهای خود روان شد.

والیا با تشویش پرسید:

— واسیلی واسیلیویچ، حالا چه باید بکنیم؟

واسیلی واسیلیویچ بابروهای خود گره انداخته و گفت:

— من فردا جداً با حسابدار صحبت میکنم. با این پولی که او بما میدهد مگر میتوان سگی از نژاد اصیل خرید؟! اما، والیا، متوجه شدید که ما حتی این پول را هم نمیتوانیم بمصرف برسانیم؟ همهٔ سگهای پرطاقت، بزرگ هستند و چنین سگهائی بدرد ما نمیخورند. من در تمام نمایشگاهها و بنگاههای پرورش سگها گشته‌ام و به کانون حمایت دامها رفته‌ام و به خانه کلیه دوستانم که سگ نگاه میدارند سرزده‌ام. و هیچ چیز بدرد بخوری نیافته‌ام!

والیا در حالیکه میکوشید اورا آرام نماید گفت:

— نه‌تنها شما بلکه همه کارکنان ما میگردند و آنها هم چیزی پیدا نمیکنند.

واسیلی واسیلیویچ با لحنی پر از ایمان گفت:

— اما سگهائی نظیر آنکه اینجا از دستمان فرار کرد در شهر ولو هستند. ولی من نمیتوانم آنهارا بگیرم. حتماً میافتم و عینکم‌را میشکنم. آری، حالا من دقیقاً میدانم که فقط سگهای کوچه گرد، سگهای کوچه گرد معمولی میتوانند بما کمک کنند.

مهمانان نمایشگاه سگها بامداد روز بعد در جلو در عمارت دو طبقه قدیمی سازی که نردههای چدنی و درختهای تبریزی آنرا از خیابان جدا میکردند با هم روبرو شدند. والیا از دور فریاد زد:

ــ واسیلی واسیلیویچ، سلام! ما کامیاب شدهایم! من زودتر آمدم، من دیدم که سگهائی باینجا آوردهاند!

واسیلی واسیلیویچ خوشحال شد:

ــ چه میگوئید؟ از کجا آوردهاند؟

ــ شما دیروز پیش بینی وخشورانهای کردید و گفتید: سگهای کوچه گرد. پولی نباید پرداخت و با حسابدار هم نباید مجادله کرد.

جوان با لحنی که رضایت از آن مشهود بود گفت:

ــ حالا من لائیدن سگها را میشنوم!

آنها از در وارد شده و از پلهکان بالا رفته و به اطاق کوچکی داخل شدند و روپوش‌های سفید پوشیدند. بعد از دالان عبور کرده و بطرف دری که رویش مشمع سیاه کوبیده شده بود روانه شدند.

صدای لائیدن خشم آلود سگها شنیده میشد. در سالن طویلی در دو ردیف قفسهائی چیده بودند. این قفسها دیروز خالی بودند ولی امروز گلهای سگ در پشت میلههای آهنی آنها وول میخورد و با ونگ ونگ و عوعو اعتراض خودرا بیان میکرد.

سگهای کوچهگرد بی شناسنامه ناراضی بودند. آنها به زندگانی آزاد عادت کرده بودند، عادت کرده بودند که عوعو کنان در خیابانها بدوند و بزیر پای عابرین بیافتند، عادت کرده بودند که در جلو در خانهها جنگهای پرآشوبی بر پا کنند. البته زندگی آزادانه سخت بود: گرسنگی و باران همراه داشت و زمستانها پنجههایشان یخ میکرد. اما احساس اینکه کاملاً آزاد هستند و دیدن اینکه چگونه سگهای نازک نارنجی خانگی در موقع برخورد از آنها میترسند و میلرزند، چقدر عالی بود!

مستخدم نگهبان شکایت کرد:

– واسیلی واسیلیویچ، همینطور بیمهابا پارس میکنند.

واسیلی واسیلیویچ نیمه شوخی و نیمه جدی پاسخ داد:

– برای آن سگ هستند که پارس بکنند.

مستخدم ادامه داد:

– اما در قفس شماره شش بر عکس سگ حرف شنوئی هست. هر چند کوچه گرد است ولی خیلی از نوازش خوشش میاید! مرا دیگر شناخته...

دختر پلاک روی قفس‌را باخوشحالی خواند:

– «کازیافکا»! چه ملوس است!

کازیافکای ملوس و فرز پشت میله‌های قفس جست و خیز میکرد و روی پاهای عقبی خود مینشست و دم میجنبانید و بوضوح معلوم بود که میخواهد خودش را در دلها جا بدهد.

واسیلی واسیلیویچ پرسید:

– مگر پروفسور اینجا آمده بود؟

مستخدم تأیید کرد:

– آمده بود، صبح زود آمد و همینکه این سگ ملوس‌را دید بلافاصله گفت: «کازیافکا».

جوان سفید پوش بدون شتاب از جلو یک قفس به جلو قفس دیگر میرفت و پلک چشمان نزدیک بین خودرا بهم فشرده و سگهارا از نظر میگذرانید. اسیران نیز از پشت میله‌های قفس اورا نگاه میکردند.

سگ سفیدی که پوزه درازی داشت به واردین با دقت و توجه بیشتری نظر دوخته بود.

این سگ هم مانند همه سگهائی که اینجا بودند کوچه گرد بود. ولی پیش از آنکه سرنوشت اورا به سگ کوچه گرد بی‌نام و نشانی مبدل نماید صاحب داشت و نامش تیاپا بود.

او مرد عینکی و دختر را میشناخت. تیاپا وقتی دیروز از دست آنها فرار میکرد بزیر پرچین خزید و در آنجا مردمی ناشناس اورا گرفتند و ریسمانی بگردنش بستند و بداخل گاری

لرزنده‌ای که از سگهای ولگرد پر بود انداختند. تیاپا شب‌را در قفس همگانی بسر برد و در سپیده دم کامیون سر پوشیده‌ای اورا باین خانه آورد.

او مانند سگهای دیگر پارس نمیکرد، چیزی نمیخواست و بکسی اطمینان نداشت.

واسیلی واسیلیویچ وقتی جلو تیاپا متوقف شد گفت:

ـ والیا، خوب نگاه کنید، آیا بنظر شما این همان سگی نیست که در نمایشگاه دیدیم؟

والیا با دقت به سگ ولگرد نگاه کرد و جواب داد:

ـ بنظر شما همانست؟ بله، بله، البته! من میشناسمش: شبیه لولوست! فقط دیروز کثیف تر بود.

وقتی جوان بدر دست زد تیاپا در همان گوشه‌ای که نشسته بود با صدای خفه خرخر کرد.

مستخدم گفت:

ـ رفیق یلکین، احتیاط بیشتری بکار ببرید. این سگ‌را خشمگین کرده‌اند.

واسیلی واسیلیویچ فقط لبخندی زد و وارد قفس شد و گفت:

ـ اما ما آشنای قدیمی هستیم...

هنوز فرصت نکرده بود دستش‌را دراز کند که تیاپا کف دستش را گاز گرفت.

والیا چنان «آخ» گفت که گوئی دست اورا سگ گاز گرفته است.

اما واسیلی واسیلیویچ از درد فقط چین به صورت انداخت و گفت:

ـ آی گزنده، کوساچکا!

مستخدم فریاد زد:

ـ این چه آشوبیست! گاز میگیرد! الان من با جارو نشانت میدهم!

و او با چوب جارو ضربتی حواله کرد.

سگ خانگی در گوشه‌ای خزید و پشم گردنش راست شد. خرخر کوتاهی کرد و بعد چنان به پارس کردن پرداخت که بنظر میرسید همین حالا گلویش پاره خواهد شد. تمام گله سگان یکباره از او پشتیبانی کردند. دیدن چوب جارو سگهای ولگرد را فوق العاده تحریک کرده بود.

واسیلی واسیلیویچ با تشدد بمستخدم گفت:

– جارو را کنار بگذارید! من خودم مقصرم. و لطفا بسر سگها داد نزنید. اصولا بهتر است که جارو را مخفی کنید. ما به سکوت و آرامش احتیاج داریم.

والیا دست پزشک را با دستمال خود بست و آنها رفتند.

نگهبان مدت مدیدی با صدای بلند با خود صحبت میکرد و میگفت که بعضی سگها قدر رفتار با نزاکت را نمیدانند و مردم را بکلی نمیشناسند و حتی بخود اجازه میدهند که پزشکان محترم و دانشمندرا گاز بگیرند.

او غرغر کنان با لوله آب قفسهارا شست و برای یک یک سگان آب ریخت و با کاه برایشان جای خواب درست کرد و بعد سوپ چاودار معطری در کاسه برای آنها آورد. او کاسه‌ای سوپ هم در قفس تیاپا گذاشت و بلافاصله بسراغ کازیافکا رفت.

درضمنی که سگ مورد علاقه خودرا نازمیکرد و سگ با لذت استخوانی‌را میجوید مستخدم میپرسید:

– خوب، کازیافکا، از زندگی در خانه ما خوشت میاید؟ عجب شانسی آورده‌ای! صاف و مستقیم از خیابان به انستیتو آمده‌ای و مخارجت‌را هم دولت میپردازد. علت همه اینها چیست؟ علت اینست که تو کوچولو هستی. در اینجا کوچولوها محترم و با ارزشند.



این مرد سخنان عجیبی میگفت. تا کنون در دنیای سگها معتقد بودند سگی سعادتمند است که بزرگتر از همه باشد. سگ بزرگ کمتر جراحت بر میدارد و بیشتر استخوان خوش مزه نصیبش میشود. کدام سگ کوچولوست که آرزو نداشته باشد بسگ بزرگی از نژاد لولو و یا شین‌لو تبدیل بشود! اما نگهبان عکس اینرا میگفت...

تیاپا سوپ خود را خورد ولی آرام نشد. آخر چطور میتوانست آرام بگیرد! او منتظر مکافات عمل خود بود. اما بجای مکافات باو غذا دادند. ولی تیاپا از این اوضاع چیزی نمیفهمید. شاید منتظر بودند هوا تاریک شود تا آنوقت بگیرندش و دست و پایش را با طناب ببندند و با چوب جارو کتکش بزنند؟

بدون آنکه خودش متوجه شود خوابش برد. هر چند با خیالی مشوش خوابیده و خوابش سبک بود معهذا متوجه نشد که چطور نگهبان با گچ روی قفس او نوشت: «کوساچکا».

پزشک کیهانی

والیا از طرز رفتار واسیلی واسیلیویچ با سگها خوشش میامد. او صدایش را بلند نمیکند و عصبانی نمیشود. درست مانند آنست که کودکان خرد سال را پرورش میدهد.

کوساچکا چند روز در انتظار پرتشویش مجازات بسر برد. شبها با قلبی که بشدت میطپید از خواب میپرید و بروی هر چهار پای خود آماده دفاع از زندگی خود میایستاد و با صدائی پست ولی تهدید آمیز غرغر مینمود.

واسیلی واسیلیویچ به والیا میگفت:

— حتماً چوب جارورا بخواب میبینند!

چشمان او از پشت شیشه‌های عینک با نگاهی دوستانه به سگ نگاه میکردند. سگ در این لحظات دست و پای خودرا گم میکرد و خودرا ناراحت احساس مینمود رو بر میگرداند. فقط نام جدید او حادثه نامطلوب را یادآوری میکرد. تیاپا بهیچ وجه نمیتوانست به نام تازه کوساچکا که اورا صدا میکردند عادت کند.

پزشک چنانکه گوئی افکار خودرا بزبان میآورد گفت:

ـ چیزی نیست، آرام میشود، بزندگی خو میکند، کیهان نوردی ممتاز خواهد شد، والیا، درست میگویم؟

والیا با لحنی سرشار از آرزو پاسخ داد:

ـ کیهان نورد... کسیکه فضای بیپایان گیتی‌را خواهد نوردید. کوساچکا حتی نمیداند که در آینده چنین لقب زیبائی خواهد داشت. چقدر دلم میخواهد که جای او باشم!



واسیلی واسیلیویچ اخم کرد:

ـ بله، گفتگوهای بچگانه شروع میشود. والیا، لطفاً فراموش نکنید که شما در رشته پزشکی کیهانی کار میکنید. پزشک کشتی با کشتی شناور است. پزشک تیم فوتبال روی نیمکت کنارگل مینشیند. جراح روی میزعمل بیمار را جراحی میکند. اما پزشک کیهانی در مهمترین لحظات نه همراه سرنشینان است و نه در درون موشک، بلکه پشت دستگاهها مینشیند.

دستیار با خاطری آزرده گفت:

ـ همیشه بنظر من میاید که شما اصولا پزشک کیهانی بدنیا آمده‌اید و در بچگی هم بجای اسباب بازی با دستگاههای علمی بازی میکرده‌اید.



واسیلی واسیلیویچ خنده‌را سر داد:

ـ والوشا، نرنجید و بدانید که من در زندگی شانس بزرگی داشته‌ام! در زندگی شما همه چیز خوب و ساده و رو براه است. دیروز دانش آموز بودید، امروز دستیار من هستید و فردا... شما میدانید که چکاره خواهید شد زیرا در دانشکده تحصیل میکنید. اما وقتی من درس میخواندم

موشک که هیچ، حتی هواپیمای جت هم نوبر بود. و من فکر میکردم که دامپزشک خواهم شد.

– پس چطور شد؟

– اینطور شد. دانشکده‌را تمام کردم. بمن گفتند: آیا مایلید که در کار خود دو رشته باستانی ترین علوم – پزشکی و ستاره شناسی‌را با هم متحد کنید و به تازه‌ترین علم یعنی پزشکی کیهانی مشغول شوید؟ قلبم به طپش افتاد و گوئی ناگهان پرواز کردم. و حالا اینجا هستم...

وقتی واسیلی یلکین در دانشکده دامپزشکی دانشجو شد هیچکس تعجب نکرد. در خانه و مدرسه و حتی میتوان گفت در سراسر بخش از علاقه فراوان او به جانوران باخبر بودند. پسر بچه‌ها وقتی این نو جوان استخوانی بلند بالارا با موهای ژولیده و تبسم گرمش میدیدند فریاد میزدند: «دکتر آیبولیت، کمک کن، دل درد مرا دوا کن!» بچه‌ها میدانستند که او نمیرنجد و بطرفش میدویدند و با کنجکاوی به جیب‌های باد کرده او چشم میدوختند. همیشه در جیب‌های او موجودی وول میخورد و خرخر و فش و فش میکرد. پیر زنان و زنان خانه‌دار توله سگ‌ها و بچه گربه‌های کور را به آپارتمان یلکین میاوردند و این موجودات بینوا و متروک در جعبه‌ای از تخته سه‌لائی لانه میکردند و این جعبه برایشان نخستین لانه بود. در گوشه‌های اطاق واسیلی خارپشتها و خوکهای هندی و لاک پشت‌ها وسایر جانوران بی آزار زندگی میکردند.

وقایع نامطلوبی هم روی میداد. واسیلی واسیلیویچ برای والیا چنین حکایت کرد:

– یکبار خانه ما را ترس و وحشت فرا گرفت. از زباله دان مارهائی بیرون آمده و در تمام حیاط میخزیدند. چه هنگامه‌ای بر پا شد! جیغ و داد و فریاد از هرطرف بلند شد و درها و پنجره‌ها را قفل کردند. هیچ کس از خانه بیرون نمیاید. میلیسیونر و دربان با چوبدست مسلح شده و مستقیماً به آپارتمان ما آمدند و میگویند حیاطرا از مارها تمیز کنید! من در خانه نبودم، بمدرسه رفته بودم. مادرم به آنها میگوید: «ما هیچگونه ماری نداشته و نداریم. تقصیر هر چیزی را میخواهند بگردن پسر من بیاندازند! خودتان حیاطرا تمیز کنید!» آنها بمدرسه آمده و بنزد مدیر رفتند وگفتند: جانورشناس خودرا احضار کنید، مردم بایستی بسرکار خود، بمغازه بروند ولی هیچکس نمیتواند از خانه بیرون بیاید. من خودم حدس

زدم که موضوع از چه قرار است. روز قبل در کنار سیاه‌آب تخم مارهای آبی را جمع آوری کرده بودم و از قرار معلوم مادرم آنهارا به زباله دان ریخته بود. مارهای آبی در زباله دان گرم، زیر انوار خورشید از تخم بیرون آمده‌اند. در ضمن راه توضیح دادم که مطلب از چه قرار است ولی میلیسیونر حاضر بشنیدن نبود و موکداً میگفت: «ترساندن ساکنین خانه با کمک مارهای زهردار». من همه مارهارا جمع آوری کردم و نشان دادم که مارها نمیگزند. ولی با تمام این احوال جریمه پرداختیم... والیا، در آن لحظه بعقل من نمیرسید و تصورش‌را هم نمیکردم که این علاقه من روزگاری بشغل من مبدل خواهد شد...

واسیلی واسیلیویچ از واقعه دیگر یعنی از اینکه چگونه میخواست داخل آموزشگاه خلبانی بشود با هیچکس صحبت نمیکرد. گذشته از ویتکا چرنیایف بهترین دوست او هیچکس نمیدانست که یلکین، این جوان مهربان و بد قواره، ملقب به دکتر آیبولیت، آرزو نمیکرد که جانورشناس و یا دامپزشک بشود، حتی آرزو نداشت که در آفریقا بشکار مشغول شود بلکه آرزویش خلبانی بود. همهٔ بچه‌ها میخواهند خلبان بشوند ولی بتدریج که رشد میکنند برای بسیاری از آنها آرزوها و هدفهای دیگری پدیدار میشود. اما واسیلی و دوستش ویتکا پس از خاتمه امتحانات دبیرستان برای ورود به آموزشگاه خلبانی تقاضا دادند.

یلکین در حالیکه پلکهایش‌را بهم میفشرد تا ستاره‌های روی سر دوشی افسری‌را که پشت میز نشسته بود حساب کند گفت:

— سلام، رفیق... سروان.

سروان در پاسخ گفت:

— سلام علیکم. — و روزنامه‌را از روی میزش بر داشته و گفت:

— عنوان این مقاله‌را بخوانید. اما دیگر جلو نیائید! از همانجا بخوانید. هم...چین. عینک میزنید؟ پس چطور تقاضای ورود به آموزشگاه خلبانی میدهید؟ میفهمم، میفهمم... اما خلبان فقط یک نوع عینک — عینک پرواز بچشم میزند.

ولی دوستش‌را پذیرفتند. او در حالیکه میکوشید شادی و خوشحالی خودرا فرونشاند آمد تا واسیارا تسلی بدهد:

– عیب ندارد، آیبولیت، غصه نخور. اگر دکتر عینکی باشد حتی بهتر هم هست و قیافه و ظاهرش محترم‌تر و معتبرترست.

ویتکای خوشبخت به آموختن هواپیما مشغول شد و با چترنجات میپرید و با هواپیمای مشقی ویراژ و پیچ و تاب میزد و بطور کلی برای خلبانی هواپیمای جت آماده میشد. بعدها با هواپیمای جت شکاری میپرید و از اوج آسمان بزمین نگاه میکرد.

دانشجو به خلبان رشک میبرد. ولی وقتی ناگهان بشغل پزشک کیهانی رسید رشک از دلش بیرون رفت. یلکین دیگر زمین‌را غیر از آنچه که چرنیایف خلبان از آسمان میدید در نظر مجسم میکرد: او شمای جنگلها و خطوط رودخانه‌ها و شهرهارا در نظر نمیاورد بلکه کره‌ای بزرگ‌را با خطوط قاره‌ها و اوقیانوسها مجسم مینمود. زیرا کسانیکه یلکین آنان‌را برای پرواز آماده خواهد کرد زمین‌را بویژه بهمین شکل خواهند دید.

او با رضایت خاطر بشغل پزشکی کیهانی مشغول شد. فقط بهیچ وجه نمیتوانست عادت کند که اورا از روی احترام با اسم و اسم پدر صدا میکنند. مرتباً از شرمندگی سرخ میشد، تا اینکه یکبار پیش خود باین نتیجه رسید که این احترام متوجه شخص او نبوده و بلکه احترام به رشته نوین دانش است و باین دلیل آرام شد.

از هیچ چیز نباید ترسید!

یکروز دستیار پزشک از او پرسید:

– چرا ما همه‌اش با سگها ور میرویم؟ چرا با وزغ ها و بوزینه‌ها کاری نداریم و با سگها ورمیرویم؟

یلکین در پاسخ گفت:

– بنظر من این موضوع علل زیادی دارد: برای اینکه بدن آنها به بدن انسان شباهت دارد، برای آنکه آنها زود انس میگیرند و اطمینان میکنند، زیرا در موقع آزمایشها آرام هستند و عصبانی نمیشوند. والیا، میدانید که سگها در چه موارد زیادی به انسانها خدمت کرده‌اند. در شکار، در جنگ، در آزمایشگاههای پزشکی، آنها همیشه مأمور اکتشافند. حالا هم در

فضای کیهانی اکتشاف خواهند کرد. خوب بنزد دست پرورده‌های خود برویم و ببینیم حالشان چطور است.

مأمورین اکتشاف از اهمیت نقش خود بکلی بی خبر بودند و در کمال رفاه و رضایت زندگی میکردند. آنها از رفتار پرنوازش خوششان میامد، از خوراک که شکمشان‌را سیر میکرد و با استادی تهیه شده بود و همیشه در آن استخوان و یا غضروف و گاهی تکه‌ای گوشت دیده میشد، خوششان میامد. حالا اگر پارس میکردند هم پارسشان از روی کمال بی آزاری بود.

چه مردم مهربانی آنهارا میشستند و پشمشان‌را شانه میزدند، توزین میکردند و اندازه میگرفتند و خوراک میدادند و به گردش میبردند و به کوچه‌گردهای دیروزی یاد میدادند که منظم و مرتب باشند! حالا اگر یکی از سگ‌های بازیگوش کشیده‌ای هم میخورد، در دقایق بازی وتفریح بود و البته نمیشد از چنین ضرباتی رنجید.

حتی سگ خالدار ملقب به پیوسترایا که قبلاً حاضر بود ببهانه بی اهمیت ترین چیزها آنقدر واق واق کند که صدایش بگیرد حالا آرام شده بود. فقط یکی از عادات ناپسندیده پیوسترایا باقی مانده بود و آنهم اینکه اگر کسی از پشت سر باو نزدیک میشد، سگ از جا میپرید و بطرف او بر میگشت و دندان نشان میداد. ظاهراً شخص سنگدلی از پشت کمین میکرده و اورا میزده است. اگر پیوسترایا سرگرم کار خود بود ویا خوابیده بود هیچکس بیصدا باو نزدیک نمیشد بلکه ابتدا نام اورا صدا میکردند.

کازیافکا محبوب همه بود. او دمی عالی داشت که مبین تمام وسعت روح سگها بود. وقتی کازیافکا خوشحالی میکرد دمش مانند قلم موی نقاشان در هوا میجنبید. دم او میتوانست بدون استراحت صد بار، هزار بار بجنبد و خسته نشود! باری، ممکن بود که دم برای یک لحظه باتفاق سر پائین بیاید و در انتظار نوازش بماند و باز دوباره بلند شود و بشکل خاصی تکان بخورد و اعلام نماید که: من از زندگی خود راضی هستم. اما وقتی ناگهان کازیافکا روحیه‌ٔ جنگاوری در خود مییابد دمش با چه شور و آتشی میجنبد و وقتی خلافی مرتکب میشود دمش با چه شرم و حیائی بهم فشرده میشود. نه، نمیتوان آن تلاطمات روحی‌را که نوک دم او — آخرین مهره‌های دمش — در موقع پیدایش مستخدم و قابلمه ناهار ابراز مینمایند با زبان بیان نمود! آری مگر این دم عالی نیست!



سگ بطی الحرکت و تنبل موسوم به پالما نقطه مقابل کازیافکا بود. این سگ دائماً خمیازه میکشید و کشاله میرفت. گوشهای پشم‌آلود و سیاهش در دو طرف پوزه سفیدش آویزان بودند و گوئی دوزنده گیج و منگی آنها اشتباها به این پوزه دوخته است.



سگ لاغر و کم پشم موسوم به مالچیک با چشمان سیاه و راستگوی خود بهمه نگاه میکرد. و با همین قیافه معصوم میتوانست دستمالی را که گوشه‌اش از جیب بیرون بود کش برود. سگ که در محل و در حین ارتکاب جرم دستگیر شده بود آه پردردی میکشید و با حالت گناهکاران دمش‌را پائین میاورد. اما در عین حال همچنان بچشمان انسان نگاه میکرد وگوئی با زبان بیزبانی و با نگاه روشن خود میگفت: «ملاحظه میکنید که خیابان چه جرائمی‌را میتواند بدیگران بیاموزد؟ من نا هنجاری وضع خودرا کاملاً درک میکنم ولی هیچ اقدامی برای تربیت خودم از دستم ساخته نیست...» و این سگ دزدمنش چند دقیقه پس از ابراز پشیمانی صادقانه دوباره چیزی را میربود. آری، مالچیک به تربیت جدی احتیاج داشت!



روزها پشت سر یکدیگر گذشتند و همان تغییراتی که برای سایرین روی میداد برای تیاپا هم روی داد: آرامش جانشین عصبانیت شد. تیاپا حتی بیش از اندازه آرام شده بود و صدایش



بندرت شنیده میشد و از پشت میله‌های قفس با همسایگانش نمیجنگید. اما این آرامش او هیچ فصل مشترکی با بیاعتنائی و تنبلی نداشت. تیاپا سراپا یکپارچه توجه بود. گوشهای نوک تیزش مانند نوک نیزه بجلو متمایل میشدند، چشمانش کوچکترین تغییر محیط‌را متوجه میشدند. تیاپا میکوشید بفهمد که این افراد سفیدپوش از او چه میخواهند و مقصودشان از مهربانی و سخاوت چیست و چه هدفی‌را تعقیب مینمایند؟ آیا باز سانحه‌ای در انتظارش نیست؟

یکروز یلکین بیش از اندازه معمول جلو قفس او توقف کرد. او پس از آنکه مدتی ساکت کنار قفس ایستاد در قفس‌را با حرکتی قاطع باز کرد و گفت:

ــ کوساچکا، بیا برویم!

تیاپا خوشحال شد و در چشمان سیاهش اخگری از شادی درخشید. بالاخره از این قفس که حوصله‌اش‌را بسر آورده، بیرون خواهد رفت! معهذا تیاپا احساسات خودرا بروز نداد، با تأنی بلند شد و بدون شتاب از دنبال این مرد عجیبی که فراموش کرده بود اورا تنبیه نماید روان گردید. تیاپا بدون آنکه سر خودرا بلند کند بدنبال کفشهای سیاهی که پاشنه آنها از سمت داخل سائیده شده بود در دالان بسیار درازی براه افتاد و برطبق عقل و شعور خود خانه‌را بررسی مینمود. ابتدا بوی تند لاکی که بکف چوبی خانه مالیده بودند سوراخهای بینی اورا قلقلک داد و بعد بوی گرم و مطبوعی که از آشپزخانه به دالان میامد جانشین بوی لاک شد، پس از آن تیاپا بوی داروخانه‌را استشمام کرد.

آنها به اطاقی داخل شدند که بوی مخصوصی نداشت. معهذا سگ بوی ضعیف روغن ماشین‌را احساس کرد.





جعبه‌هائی سیاه و سفید در امتداد دیوارها قرار گرفته بودند. تیاپا یک یک آنهارا بنوبه با نوک بینی لمس کرد و خنکی مطبوع فلزرا احساس نمود.

تیاپا صدای وزوزی شنید و ایستاد. قوطی کوچکی که آن مرد گاهی به یک گونه و گاهی به گونه دیگر خود میفشرد وزوز میکرد. تیاپا این چیز عجیب‌را برای اولین بار میدید.

واسیلی واسیلیویچ که متوجه نگاه دقیق سگ شده بود پرسید:

– کوساچکا، تو مخالف نیستی که من صورتم‌را بتراشم؟ ابتدا با دستگاه صورت تراشی برقی آشنا شو و بعد با دستگاههای مکانیکی دیگر.

واسیلی واسیلیویچ پس از آنکه صورت خودرا تراشید سیم دستگاه‌را جمع کرد و دستگاه را بجیب خود گذاشت. سپس بطرف جعبه سیاه بزرگی رفت و روی تکمه آن فشار داد. از جعبه صدائی شبیه به «اوررر» برخاست و سگ بدون آنکه چشم از جعبه بردارد عقب عقب رفت.

گوئی پوزه دراز تیاپا از شدت اضطراب کوتاه‌تر شده و پشم پس گردنش مانند سوزن راست ایستاده بود. تجربه به سگ یاد آوری میکرد که هر چیز غرنده و بوق زننده ممکن است ناگهان از جایش کنده شود و اورا زیر بگیرد.

بمجرد آنکه موتور خاموش شد واسیلی واسیلیویچ ماشین دیگری‌را بکار انداخت. این ماشین مانند لوکوموتیف کهنه و فرسوده‌ای پوف پوف میکرد. این ماشین تلمبه روغنی بود و گوئی از کار یکنواخت خود و از اینکه در تمام مدت زندگی باید در درون خود روغن‌را بگرداند پوف پوف کنان شکایت میکرد. تلمبه برای آخرین بار «پوفی» کرد و خاموش شد.

تیاپا در وسط اطاق نشسته بود و چشمک زنان تماشا میکرد. واسیلی واسیلیویچ گفت:

– کوساچکا، عادت کن، انس بگیر. تو با ماشین آلات سر و کار خواهی داشت.

واسیلی واسیلیویچ بطرف قوطی لعابی کمرنگی رفت و آنرا بکار انداخت. غرش گوش خراشی سگ‌را مجبور کرد که بطرف در اطاق عقب نشینی کند. غرش ناگهان خاموش شد و در سکوتی که اطاق‌را فراگرفته بود صدای آرام واسیلی واسیلیویچ شنیده شد:

– نباید ترسید! مهمتر از همه اینستکه نباید ترسید! تو که شجاع هستی! این ماشین هم چیز ترس آوری نیست.



تیاپا پشت بدر نشسته و چشمان عاقلش‌را بصورت آن مرد دوخته بود. مرد لبخندی زد: نه، تیاپا ترسو نیست.

پزشک باز بطرف قوطی رفت. اینبار سگ حتی یکه هم نخورد و با شکیبائی به غرش ناهنجار جعبه گوش داد.

مرد گفت:

– برای امروز کافیست.

تیاپا بدنبال پاشنه‌های کفش مشکی از همان راه برگشت. هنوز غلغله ماشین در گوش‌های او باقی بود و باینجهت به بوهائی که در دالان استشمام میشد توجهی نکرد.



همسایه‌های کوساچکارا هم بهمان اطاق میاوردند. برخی از آنها خوددار بودند، بعضی پارس میکردند، عده‌ای حتی از تلمبه‌ای که بی آزار پوف پوف میکرد هم میترسیدند. ولی بتدریج پس از چند بار تمرین همه آنها به غلغله و سر و صدا عادت کردند.

بعد مکتشفین آینده‌را تک تک در قفس میکردند. قفسها روز بروز کوچکتر میشدند. آخرین قفس آنقدر تنگ بود که میله‌های آن به پهلوها میچسبید و تگمه سیاه نوک بینی سگها ممکن بود به فلز سرد آن بخورد.



اینکار که روزهای بسیاری ادامه یافت، بنظر سگها بازی غمناکی بود ولی پزشکها آنرا تجربه بسیار مهمی میشمردند و آنرا «تحدید آزادی» مینامیدند.



برای امتحان سگی‌را در چمدان بنشانید، — چنان واق واقی بر پا میکند که انسان‌را بفرار از خانه مجبور میسازد. پس چنانکه به آزادی کوچه‌گردهای دیروزی تجاوز کنیم باید احتیاط بیشتری مراعات کنیم. قفس به کوچه‌گردها میاموخت: اینجا نه میدانگاهست، نه خیابانست، نه جلوخان خانه‌هاست بلکه لانه اوست. قفس بعدی کوچکتر بود و این قفس هم از نوبه آنها میاموخت: اینجا میدانگاه و خیابان و جلوخان و لانه دیروزی نیست بلکه لانه تازه اوست و باید در آنجا آرام و آسوده باشد!

میدانیم که عادت بمرور زمان حاصل میشود. مثلاً دستیاران پزشک کازیافکارا با قطعه‌ای سیم به سبدِ فلزی که به سینی درازی شباهت دارد میبندند و کازیافکا بلافاصله سیم‌را میجود. اورا دوباره با خوشروئی بروی سبد میگذارند و میبندند. و او دوباره در عین سکوت سیم را گاز میگیرد و دمش‌را بعلامت ابراز تهنیت تکان میدهد.

کدام یک از طرفین بر دیگری فائق خواهد شد؟ آنکه استقامت و پایداری بیشتری دارد.

بالاخره یک روز کازیافکا درحالیکه با سیم به سبد بسته شده همچنان روی سبد میخوابد و دندانهایش‌را بکار نمیاندازد.

حالا دیگر ممکن بود که بکار واقعی بپردازند. پروفسور پزشکان‌را احضار نمود تا این نکته‌را به آنها اعلام نماید. جلسه مختصر آنها ملاقات فرماندهان را در آستانه نبرد بخاطر میاورد: هر یک از آنها وظیفه خودرا میدانست ولی با شنیدن فرمان سر فرمانده یکبار دیگر آنرا تدقیق میکرد تا در این آزمایش مهم اشتباه نکند. پروفسور گفت:

— من یقین دارم که مهندسین طراح بزودی بما خواهند گفت: «سفینه کیهان پیما آماده است!» ولی انسان بدون اجازه ما پرواز نخواهد کرد.

— ما بزودی باید از نو موشکهائی پرتاب کنیم و این موشکها حامل حیوانات خواهند بود. پنج خطر در انتظار مأمورین اکتشاف فضاست: اول—ارتعاش در موقع کار موتورها؛ دوم — نیروی مقتدر شتاب هنگام سرعت گرفتن موشک و موقع ترمز کردن آن؛ سوم — حالت بیوزنی در موقع پرواز آزاد؛ چهارم — فقدان جو در ارتفاعات زیاد و بالاخره پنجم — تشعشعات خطرناک در فضای کیهانی. کیهان نوردان پنج دشمن نامرئی دارند و ما باید نیرو و شدت تأثیر آنهارا در بدن انسان بدقت بدانیم. از فردا باید سگهارا برای پرواز آماده نمود. بگذارید تمام آنچه را که ممکن است، آنها در اینجا تحمل و آزمایش نمایند.

بدینطریق ما آغاز میکنیم...

بامداد آنروز برف نرمی بارید. واسیلی واسیلیویچ بیشتر از حد معمولی جلو قفس‌ها راه میرفت و با سگها صحبت میکرد. وقتی جلو قفس کوساچکا متوقف شد نوازش کنان پرسید:

— روحیه تو چطوره؟ میبینم، از حالت گوشهایت پیداست که روحیه‌ات خوبست! کوساچکا، تو زمستان را دوست داری؟ میدانی دهقانان زمستان سورتمه‌هارا بیرون میکشند و با شکوه و جلال ازنو براه نوردی شروع میکنند. بله! از نو براه نوردی شروع میکنند. ما هم از امروز شروع میکنیم!

او در حالیکه موهای سرش‌را بهم زده و آنها را ژولیده نموده بود با طنطنه تکرار کرد:

— شروع میکنیم! شروع میکنیم! کوساچکا، مالچیک، کازیافکا، همراه من بیائید!



در آن بامداد، در بامداد نخستین برف در قفس مانند راه ورود به جهانی نوین و دشوار ولی نشاط انگیز بروی کوساچکا گشوده شد.

والیا پیراهن و شلواری از پارچه ضخیم سبز رنگی به سگها پوشاند. والیا ضمن بستن تسمه‌های پیراهنها از فکر اینکه خودش این لباسهارا بریده و دوخته است لذت مخصوصی میبرد. سگهابه چتربازان کوچکی شباهت پیدا کرده بودند و با قدمهائی گشاد و نا مطمئن راه میرفتند. والیا با رضایت خاطر گفت:

— حالا شماها آزمایشگر هستید!

آزمایشگران را روی سبدها خوابانده و آنها را با تسمه‌های تازه‌ای بستند. در زیر لباس آنها دستگاههای کوچکی — دستگاههای فرستنده — نصب و پنهان شده بود. این دستگاهها بسیار ساده ساخته شده و عبارتند از یک پاکت کاغذی بسیار کوچک و در داخل آن سیم مار پیچ ویا لوله لاستیکی مملو از گرد ذغال. ولی سیم و کاغذ و لوله و گرد ذغال دستگاه حساسی است که جریان برقی را که از قلب ویا عضلات میگذرد گرفته و بروی صفحه سبزرنگ تله‌ویزیون منعکس میسازد. مثلاً حالا ماشین بکار میافتد وسبد با سگی که روی آن خوابیده بلرزه در میایند، در اینموقع روی صفحه تله‌ویزیون امواجی نورانی جاری و صاعقه‌های کوچکی پدیدار میشوند و از روی

نوار عکاسی اشعه‌ای شادمان بسرعت میگذرد و خطی پرپیچ و تاب رسم میکند، بدینطریق دستگاههای فرستنده رپورتاژ خود را در باره چگونگی کار قلب و تنفس و فشار خون آغاز میکنند.

این دستگاه ساده که نام جدی «فرستنده» را به آن داده‌اند بسیار حساس است.

حتی در میکروسکوپ هم نمیتوان دید که گیاه چگونه رشد میکند. اما با کمک دستگاه فرستنده فوراً میتوان متوجه آن شد. سیم نازکی که به گیاه وصل گردیده باندازه‌ایکه برای چشم محسوس نیست کشیده میشود ولی جریان برق آنرا احساس میکند و عقربه دستگاه را تکان میدهد و رشد گیاه را بدقت اندازه گیری میکند و معلوم میشود بطول گیاه برابر یک صد ملیونیوم میلیمتر افزوده شده است! دستگاه فرستنده تا این حد دقیق است!

والیا میدید که چگونه سبد با کوساچکا بلرزه افتاد. سگ لبهایش را باز کرد و گوشهایش را به پس گردنش چسباند و مضطرب شد. واسیلی واسیلیویچ در اینموقع بدستگاهها نگاه میکرد و متوجه نبود که کوساچکا چگونه از ارتعاش ترسیده است. والیا که وضع او را احساس میکرد برای تسلی زیر لب میگفت:

— چیزی نیست، عزیزکم، خوب دراز بکش، خوب آرام بشو.

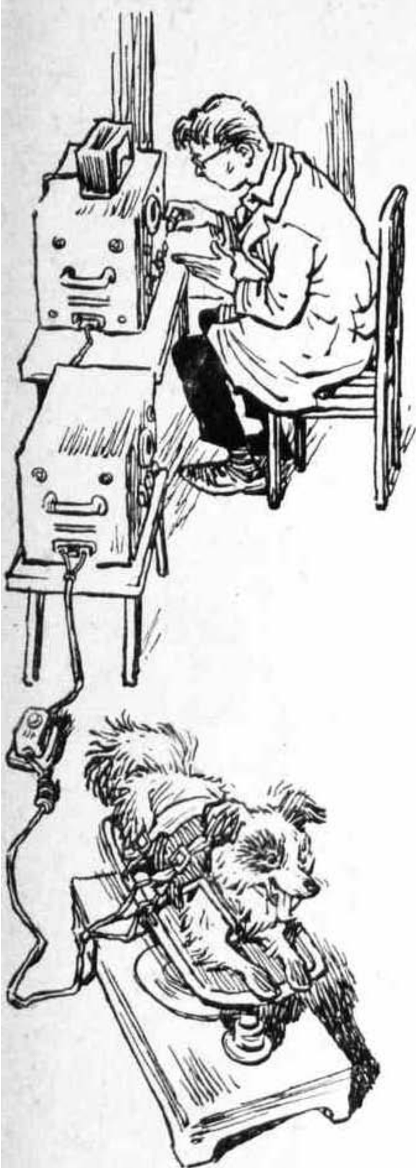
هرچند صدای او بعلت غرش موتور شنیده نمیشد معهذا کوساچکا کمی خود را شل کرد. کوساچکا دیگر نمیکوشید خود را از سبد مرتعش خلاص کند، زیرا باو یاد داده بودند که باید آرام دراز بکشد.

اما دستگاههای فرستنده بدیگر دستگاهها خبر دادند که نبض سریعتر میزند و پزشکان ناراحتی سگ را بصورت آذرخش کوچکی در روی صفحه سبزرنگ دیدند.

کوساچکا مانند نگهبان وفاداری که در آستانه خانه خوابیده باشد تمام ناملایمات را متحمل شد. وقتی لرزش بپایان رسید و تسمه‌ها را بازکردند او چند دقیقه با زبانی که از دهان بیرون افتاده بود روی کف اطاق استراحت کرد و بعد چنانکه گوئی هیچ حادثه‌ای روی نداده است بروی پای خود ایستاد. والیا کانفتی بدهان او گذاشت و گفت:

— آفرین!

اما کازیانکا در روی سبد با عجز و لابه ونگ ونگ میکرد و بعد هم مدت درازی میلرزید. فقط حبه قندی که باو دادند حالش را بجا آورد.



مالچیک پس از آزمایش بسختی نفس میکشید و با چشمانی برجسته و براق و متعجب بهمه نگاه میکرد.

یلکین محیلانه از حضار پرسید:

— میدانید حالا او در چه فکریست؟ او با کمال رضایت حاضر بود اقرار نماید که دیروز مهره‌ای را دزدیده است. او مدتها پیش به تقصیر خود پی برده و حاضر بود مجازاتی شایسته را تحمل نماید. اما بهیچ وجه انتظار نداشت که بپاس یک مهره معمولی ممکن است بچنین لرزشی دچار شود!

همه خندیدند و پروفسور گفت:

— معهذا دشمن شماره یک نوسان، ارتعاش ویا آنطور که مالچیک فکر میکند لرزش— ضعیف ترین دشمن کیهان نوردانست. این دشمن برای خلبانان هواپیماهای جت مخوف تر است و فلاتر نامیده میشود. در اثر آن ممکن است بالهای هواپیما مانند ورقه‌های تخته بلرزه بیافتند. خلبان را در نشیمنگاه باینسو و آنسو پرت میکند و هواپیما تکه تکه میشود... نوسان در موشک خطر نابودی همراه ندارد و فقط باید بآن عادت کرد.

همه روزه بآن انس میگرفتند. ماشین با صداقت آزمایشگران کوچک را که با تسمه‌ها پیچیده شده بودند میلرزاند. آنها آرام دراز میکشیدند و فقط زبان مرطوبشان را بیرون میاوردند و زبانشان نیز با نوسان کمی میلرزید.

واسیلی واسیلیویچ به صفحه سبزرنگ نگاه کرد و از دیدن خطهائی که بسرعت اسرارآمیزی از روی صفحه میدویدند راضی بود.

اما هنگامیکه موتورها با تمام توانائی خود میغریدند والیا زیرلب آواز میخواند و باز درباره دستگاههای پاکتی، لولهها وگویها فکر میکرد و با خود میگفت که این دستگاهها حالا باتفاق کوساچکا میلرزند و بعدها با او به فضای کیهانی پرواز خواهند نمود و بهتر از هر گواه زندهای تمام آنچه را که مسافر کیهانی تحمل خواهد کرد برای دیگران تعریف خواهند نمود.

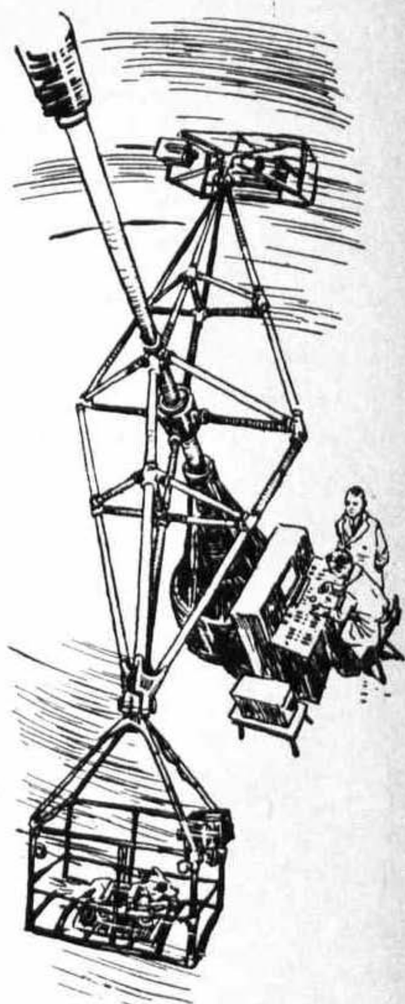
والیا صدای واسیلی واسیلیویچ را تقلید نموده گفت:

— پزشک تیم فوتبال در ورزشگاه و پزشک کشتی در عرشه کشتی و جراح کنار بیمار است. اما پزشک کیهانی جلو دستگاههاست.

سپس آهی کشید و ادامه داد:

— اما من؟ پیراهن و شلوار میدوزم و بسگها میپوشانم و از تنشان بیرون میاورم و هیچ چیزی کشف نمیکنم.

پس از چند روز سگها را به سالن مدوری آوردند. در وسط سالن ماشینی قرار داشت که درست مانند چرخ فلک بود: دگلی که روی پایه نصب شده و شاسی و دو نشیمنگاه که بدو طرف شاسی وصل است. این ماشین میبایست سگها رابا خطر تازهای آشنا کند. این دستگاه سانتریفوژ







نامیده میشد. سانتریفوژ وقتی بدور خود میگردد سرعت بسیار زیادی بخود میگیرد و مصنوعاً سنگینی نا معلومی ایجاد میکند.

پزشک درونوف و دستیارش زینا کوساچکا را با سبدش توی نشیمنگاه ننو مانند گذاشتند و در آن را بستند.

دکتر به کوساچکا دستور داد:

— آرام دراز بکش. دمت را هم تکان نده.

موتور غرید و ننو تابی خورد و بحرکت درآمد. دیوارها شتابان بسوی سگ میامدند و از کنار او، کاملاً از بغل او میگذشتند و به یک خط سرتا سری تبدیل میشدند. باد پشم او را برهم میزد و نوک بینیش یخ کرده بود و کوساچکا تصور میکرد باد با چنان نیروئی او را میفشارد که بزحمت میتواند سرش را برگرداند. ننو در حین پرواز بتدریج بلند میشد و بیک طرف متمایل میگردید. از زیر ماشین، از آنجائیکه پزشک و دستیارش پشت میز جلو صفحه تله‌ویزیون و دستگاههای دیگر نشسته بودند چنین بنظر میرسید که ننو از روی دیوارها میلغزید همانطور که در سیرک موتوسیکلت سوار در داخل گوئی با موتور خود میچرخد.

بهمان نسبت که نشیمنگاه سریعتر حرکت میکرد هیولائی نامرئی با نیروئی بیشتر و بیشتر سگ را میفشرد. وزن سگ پیوسته افزایش مییافت. کوساچکا که وزنش پنج کیلوگرام بود ابتدا به توله‌ای خانگی بزرگ و بعد به سگ گله و بالاخره به شین‌لو تبدیل میشد. البته در این حالت هیکل او بزرگ تر نمیشد و برعکس حتی کوچکتر شد: نیروی فشار اضافی او را درهم میفشرد.

درونوف از روی دستگاهها میبیند که کوساچکا هفت بار سنگین تر شده و روی صفحه تله‌ویزیون پوزه لاغر شده او پیداست. یعنی خون هم مانند آهن سنگین شده است. آه، چقدر کارکردن برای قلب دشوار شده است! قلب هم گوئی یک پارچه آهن است...

ایست! موتور خاموش شد، اما شاسی هنوز میچرخد. سگ سبکی فوق العاده‌ای احساس نموده و تصور میکند که بیحرکت در هوا معلق است ومتوجه نمیشود که نشیمنگاه از حرکت ایستاده است.

درونوف بداخل ننو نگاه کرده و شوخی کنان میپرسد:

— زنده‌ای؟

زنده است! اما چه حالیست... بتندی نفس میکشد و گیج و منگ چشم برهم میزند و آنقدر آب از دهانش جاری شده که برکه‌ای بوجود آورده است.

دکتر پهلوهای کوساچکا را که بالا پائین میرود نوازش کرده و میگوید:

— آفرین! حالا میفهمی توله‌ٔ خانگی بودن ومزه وهمه چیز را چشیدن یعنی چه! «کانیش» تاب تحمل چنین ناملایماتی را ندارد. — درونوف در حالیکه بدقت کوساچکا را از نظر میگذراند او را مخاطب قرار داده و میگوید:

— من سگی از نژاد «کانیش» میشناسم، این «کانیش» بسیار عاقل و یکپارچه استعداد است. اما تمام استعداد خودرا صرف مزخرفات میکند: کفش راحتی صاحبش را برای او میاورد. این سگ نمیتوانست سانتریفوژ را تحمل کند.

زینا پرسید:

— اما این سگ فردا تحمل خواهد کرد؟

— تحمل میکند.

دشمن نامرئی روز بعد عبوس تر بود. آزمایش برای کوساچکا دشوارتر گردید. او در ننو دراز کشیده وسرش بسمت جلو است وسنگینی قبل از همه بروی سر فشار میاورد. خون بسمت پاها حمله‌ور شده وچشمهای کوساچکا سیاهی میرود و او بیهوش میشود.

دفعه بعد او را وارونه مینشانند. بجای پرده سیاه پرده سرخی جلو چشمانش را میگیرد زیرا حالا خون بسرش حمله‌ور است. زیرا هر یک از سلولهای بدن به همسایه‌های خود

فشار میاورد و خون که متحرک ترین جزء بدن بشمار میرود بیش از همه از نیروی فشار اضافی متابعت میکند.

درونوف میدانست که کوساچکا در نشیمنگاه چه حالی دارد. از پرده‌های سیاه و سرخ جلو چشمانش هم با خبر بود. از روی تجربیات خود و همچنین از روی خطوط دستگاه خودنویس باین مطالب واقف بود. دستگاه خودنویس خطوط دندانه داری که شبیه به چپر نامنظمی بود روی کاغذ ترسیم میکرد و این خطوط نشان میدادند که سگ چه اندازه فشار اضافی تحمل کرده (یعنی وزنش چند برابر شده) و این فشار در طول چند دقیقه یا چند ثانیه تأثیر میکرده است.

گذشته از اینها درونوف میدانست بهترین وضع وقتیست که نیروهای نامرئی از سمت سینه به پشت ویا برعکس از سمت پشت به سینه پرواز کننده حمله میاورند. اما پرواز در حالیکه سر یا پاها جلو هستند نا مطلوب ترین حالت است: آزمایشگر از هوش میرود.

معهذا پزشک سگ را هم اینطور و هم آنطور در ماشین خود نشاند. درونوف در حالیکه مواظب نشانداد دستگاهها بود زیر لب زمزمه میکرد:

اینچنین و آنچنان،
آنچنان و اینچنین،
ما باید همه اینها را بدانیم و بفهمیم.
تمام ضربات و فشارها را،
از دشمنان نامرئی،
باید تحمل و امتحان کنیم.

زینا کنار درونوف نشسته و دفتر روزنامه تمرینها را پر میکرد. اما دستگاهها دقیق ترین مطالب را یاد داشت میکردند: آنها تمام فشارهای اضافی را که بسینه و پهلوها و پشت سگ حمله‌ور میشد روی نوار ثبت مینمودند.

زینا از درونوف نمیپرسید که چرا آنها روی صدها متر نوار عکسی خطوط دندانه‌دار رسم میکنند. زینا خودش پی میبرد و با خود میگفت: «لابد درونوف میخواهد نشانه‌های ثبت شده را مقایسه کند. وقتی موشکی به فضا بپرد دستگاهها حال سگ را گزارش داده

و آنها را روی نوارهای تازه‌ای ثبت میکنند. آنوقت درونوف آن نوارها را با این نوارها مقایسه نموده و خواهد دانست که هنگام پرواز چه نیروهای نامرئی به کیهان نورد حمله‌ور خواهند شد. آفرین!» و دکتر خوشحال زمزمه میکند:

آنچنان و اینچنین،
اینچنین و آنچنان، —

و زینا دیگر با فخر و غرور باو نگاه میکند. آری، پزشکان و دانشمندانی نظیر او هزاران آزمایش انجام داده‌اند. دستگاه سانتریفوژ نه تنها سگها بلکه افرادی ورزیده و کار دیده یعنی خلبانان را نیز چرخانده است. خلبانان بدون درد و رنج ده تا دوازده واحد شتاب را در ظرف پنج تا ده دقیقه تحمل کرده‌اند. آنها در اینمورد حالت مناسبی بخود میگرفتند و فشار اضافی از سینه و پشت آنها را مورد حمله قرار میداد. بقراریکه زینا از سخنرانی پروفسور مطلع شد یکی از آزمایشگران لباس سبک غواصی پوشید و در ظرف آبی که روی سانتریفوژ نصب شده بود فرو رفت و در مدت چندین ثانیه فشاری را که وزنش را به سی بار افزایش داده بود تحمل نمود!

درونوف در ساعات فراغت برای دستیار خود حکایت میکرد که چگونه بوزینه‌ها و وزغها و ماهیهائیکه در جعبه شیشه‌ای قرار داشتند وحتی گیاههای ذره‌بینی موسوم به اوگلنوفیتا را با سانتریفوژ گردانده‌اند. حال بوزینه‌ها مانند انسانها بود.



وقتی جعبه محتوی ماهیها را روی سانتریفوژ نصب کردند سرعت آنرا زیاد نمودند و وزن ماهیهای کوچک از وزن ماهیهای بزرگ هم زیادتر شد. ظرف آب محتوی وزغها را با سرعت بیشتری چرخاندند و وزن هر یک از وزغها به صد و پنجاه کیلوگرام رسید. سانتریفوژ اوگلنوفیتارا با سرعت سرسام آوری میچرخاند و وزن هر یک از آنها دویست هزار برابر شده بود! اما اوگلنوفیتاها سالم ماندند زیرا در درون آب قرار داشتند.

درونوف چنین نتیجه گیری کرد:

— هرچند شگفت انگیز بنظر میرسد اما آب بهتر از هر زرهی موجودات را از فشار نیروهای نامرئی محافظت میکند. یعنی میتوان اطاق ویا لباسی تهیه کرد که از تاثیر نیروی ضربات وسنگینی زیاد محافظت نماید. در این باره تسیالکوفسکی قبلاً مطالبی نوشته است. ولی فعلاً تا چنین وسائلی اختراع نکرده‌اند، چهارپایان مکتشف ما باید تمرین کنند تا برای مقابله با حوادث غیر مترقبه کیهانی آماده باشند.

کوساچکا هر روز به سگی سنگین وزن مبدل میشد و دو باره بحال خود بر میگشت. او نمیفهمید چرا اینطور میکنند ولی همیشه مطیع بود. وقتی نشیمنگاه نتو مانند بحرکت در میامد کوساچکا مطیع و منقاد سررا بروی پنجه‌های خود میگذاشت و با نیروی نامرئی بمقاومت برنمیخاست. وضع و حال او گوئی بزبان بیزبانی میگفت: بالاخره بهرگونه عجایب و غرایبی عادت میکنی.

کوساچکا بعدا در نشیمنگاه کوچک و بکلی مسدودی مورد آزمایش قرار میگرفت تا برای مقابله با سومین دشمن یعنی با خلاء فضای کیهانی آماده شود. او در طول چند شبانه روز هیچ چیز و هیچکس را ندید و به تنهائی عادت کرد. صبحانه وناهارش را دستگاه خودکار مخصوصی باو میداد.

اما وقتی کوساچکا به قفس خود برگشت تمام این حوادث نوین را دو باره بخاطر میاورد. در خواب گوشها و پنجه‌هایش را حرکت میداد و با احتیاط وصدای پست پارس میکرد. اما اگر والیا که شب نگهبانی میکرد بکنار قفس کوساچکا میامد بلافاصله گوشهای او یک بیک تکان خورده و تیز شده و بلند میشدند و بسمت انسان برمیگشتند.

دمش بجنبش در آمده و آرام آرام بکف قفس ضرب میگرفت، پلکهایش باز میشدند و نگاه کوساچکا با نگاه چشمهائی آشنا تلاقی میکرد.

والیا دستش را ازمیان میله‌های قفس دراز کرده و کوساچکا را ناز میکرد و بعد میرفت. آنوقت کوساچکا تا صبح آرام میخوابید.



مسافرتی که به کامیابی نیانجامید

عصرها وقتی سگها استراحت میکردند ملالت به قفس‌ها راه مییافت. سگها کشاله میرفتند و پاهایشان را مانند فنر دراز میکردند. چند دهن دره آمیخته به تردید از قفس‌ها ببیرون نشت میکرد. و بعد همه علناً خمیازه میکردند. ضمناً یکی ونگ ونگ میکرد، یکی عطسه میکرد و دیگری آهسته آهسته آواز اندوهباری زمزمه میکرد.



ولی همینکه پزشک نگهبان وارد میشد روحیه‌ها تغییر مینمود. انسان سر صحبت دوستانه را میگشود و شوخی میکرد و آنها را به حبه قندی مهمان مینمود.

صحبت با مالچیک دلچسب تر و سرگرم کننده‌تر از همه بود. مالچیک مینشست وسرش را یکوری خم میکرد و باین طرز توجه خود را ابراز میکرد و نجیبانه به چشمان پزشک مینگریست.

پزشک میگفت:

– آخ، آخ، آخ، مالچیک. چرا اینطور میشود؟

چشمان پاک و نجیب سگ میپرسید:

ـ مگر چه شده؟
ـ دیروز حتی یکبار هم تذکری بتو ندادند و تو با دلاوری روی سانتریفوژ چرخیدی...
مالچیک بینی سیاه خود را بلند نموده و گوئی باینوسیله با غرور تأئید میکرد :
ـ بله، اینطور بود!
ـ اما امروز؟ هنوز وارد آزمایشگاه نشده بروی میز من جستی و همه کاغذها را خیس کردی!..
تمام قیافه مالچیک تعجب بسیار زیادی را نشان میداد و حاکی از این سئوال بود :
ـ اختیار دارید این چه حرفیست؟
پزشک خسارت دیده میپرسید :
ـ مگر واقعاً لازم بود که برای این کار حتماً بروی میز بجهی؟
دم سگ از روی فهم تکان میخورد که :
ـ البته نه!
پزشک ادامه میداد :
ـ من سگی از نژاد کانیش میشناسم که بسیار عاقلست. او هرگز چنین خودسری مرتکب نمیشد. او در یک آپارتمان معمولی زندگی میکند. اما تو، مالچیک، بالاخره هرچه نباشد در انستیتو هستی. آخ، آخ!..
هرچه کلمه آخ بعلامت سرزنش بیشتر تکرار میشد مالچیک هم بهمان نسبت بیشتر چشمک میزد. او با تأنی بلند میشد و به گوشه قفس میرفت و در آنجا روی بسمت دیوار میایستاد و دمش را پائین میاورد.
عصر بطور نا محسوسی میگذشت و ساعت خواب فرا میرسید.
هر شب برف مفصلی میبارید و تودههای برف که دربان به آنها دست نمیزد پیوسته بزرگ و بزرگتر میشدند و به پای پنجره میرسیدند. تا آنروزیکه میبایست سال نو از روی پشتههای برف راه بپیماید و بداخل اطاق قدم بگذارد روزهای معدودی باقیمانده بود.
یکروز بجای تمرین به کوساچکا و دو سگ دیگر بنام پیوسترایا و مالچیک اجازه دادند که در حیاط روی برف بدوند. بعد سگها را وزن کردند و خونشان را برای تجزیه گرفتند و در اطاق پرتونگاری از قفسه سینه آنها عکس برداشتند. تمام این کارها قبلا نیز



انجام میشد ولی اینبار در اعمال پزشکان شکوه و جلال مخصوصی احساس میگردید.

حادثه‌ایکه در انستیتو مدتهای مدیدی برای آن آماده میشدند میبایستی در اینروزها وقوع بیابد.

واسیلی واسیلیویچ با تشویش میگفت:

— والیا، یکبار دیگر خون پیوسترایا را تجزیه کنید. چرا خون او از میزان مقرر عادی منحرف شده؟

والیا پاسخ میداد:

— چیز بسیار عجیبی است. تغذیه بسیار خوب و خواب او راحت است. پس چرا اینطور شده؟

نکند پیوسترایا مریض شده باشد؟

واسیلی واسیلیویچ سگ را بدقت نگاه میکرد و در اطاق قدم میزد و هیچ چیز بفکرش نمیرسید.

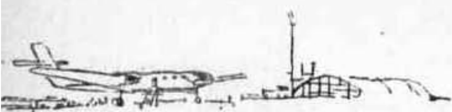
پس از نیمساعت والیا اظهار نمود:

— میدانم، میدانم چه شده! اورا کازیافکا گازگرفته. بانو زینا وارابیوفا کانفتی به پیوسترایا داد و کازیافکا باو حمله‌ور شده و میخواست کانفت را بگیرد. چیزی نیست فردا حالش خوب میشود!

یلکین سرش را بعلامت‌سرزنش تکان میدهد و والیا خوشحال است از اینکه که پیوسترایا مریضی نشده‌و علت اسرارآمیز تا این درجه ساده بوده است.

در آنشب سرما خیالاتی شد و روی شیشه ها هر نقش و نگاری که از دستش ساخته بود رسم کرد.



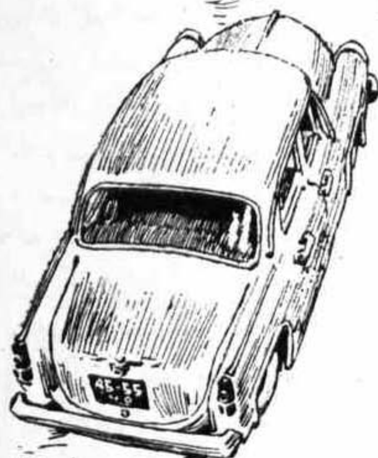


صبح یلکین که پالتوی کوتاه پوستی پوشیده و کلاه خز بسر گذاشته و چکمه نمدی بپا کرده بود گردن‌بند بگردن کوساچکا و پیوسترایا و مالچیک بست و آنها را به حیاط آورد. در آنجا سه پزشک منتظر آنها بودند. کلیه کارکنان انستیتو، والیا، زینا، درنوف، پروفسور و عده زیاد دیگری که آزمایشگران پشم آلود با دستهای نوازشگر آنان آشنا بودند برای مشایعت پشت پنجره‌ها احتماع کرده بودند. آنها دست تکان داده و با صدای بلند از روزنه‌ها چیزی میگفتند.





دو اتومبیل «ولگا» جلو دروازه منتظر بود. یلکین با سگها در یک ماشین و پزشکها در ماشین دیگر نشستند. مسافرت با سکوتی که معمولا در دقایق بسیار با شکوه حکمفرما است آغاز گردید. فقط از موتورها که اتومبیل‌ها را بسبکی بسوی هدف میبردند صدائی شبیه به آواز بگوش میرسید.



وقتی در اتومبیل باز شد مسافرین چهارپا از دشت بیکرانی که جلو چشمانشان باز شده بود متعجب گردیدند. سگها باطراف نگاه میکردند و نمیتوانستند بفهمند که خیابانها و عمارت و بطور کلی شهر بکجا رفته و ناپدید شده است. در برابر انظار آنها دشتی هموار پوشیده از برف قرار داشت که هواپیماها در آن ایستاده بودند.

یلکین مضطربانه با خود میگفت: «بله، آنها هواپیما را برای نخستین بار میبینند و گذشته از آن این دشت... آیا آنها دو باره بیاد گذشته نخواهند افتاد و خود را سگ کوچه گرد نخواهند دید و بپارس کردن نخواهند پرداخت؟»

نه، آنها پارس نکردند. آرام تا کنار هواپیماها رفتند و بسهولت از پله‌های پلکان بالا رفتند.

مسافرینی که قبلاً روی نیمکتها نشسته بودند — مهندسین موشک ساز، تکنیسین‌ها، مهندسین طراح — کوساچکا و پیوسترایا و مالچیک را با چنان غلغله شادی استقبال کردند که سگها از شدت حجب و حیا میکوشیدند هر چه زودتر جلو پاهای واسیلی واسیلیویچ دراز بکشند. موتورها بغرش درآمدند، هواپیما تکانی خورد و آرام براه افتاد. بعد متوقف شد، کمی ایستاد و گوئی به غرش موتورهای خود گوش میداد، به پیش دوید و ثانیه به ثانیه بسرعت خود افزود تا بتواند بنرمی و آنطور که برای مسافرین محسوس نباشد از زمین جدا شده و بپرواز درآید.

هواپیمای مخصوص ناگزیر شد پس از دو ساعت فرود بیاید: رادیو اطلاع داد که در سرراه او کولاک برف برپا شده است. مسافران و سرنشینان در مهمانخانه کوچک فرودگاه منزل کردند. بزودی در اطراف این عمارت هم گردباد دانه‌های سفید برف را درهوا چرخاند و میدان پرواز و تمام دنیارا از نظرها پوشاند.

مردم صبح روز بعد هم شاهد رقص دیوانه‌وار برف بودند. آنروز در تقویم روز سی و یکم دسامبر نامیده میشد. همه در صدد بودند سال نو را در مهمانخانه کوچک جشن بگیرند که ناگهان خبری غیر مترقب آنها را اندوهگین ساخت: پرتاب موشک بعلت بدی هوا موقف گردید.

مسافرین میتوانستند با قطار راه آهن بمسکو برگردند و یا وقتی کولاک آرام میشود با هواپیما مراجعت کنند. مسکوئی‌ها به پنجره نگاه کرده و گفتند: «البته با قطار برمیگردیم». و شروع بجمع‌آوری اسباب و اثاثیه خود کردند.

واسیلی واسیلیویچ با کوساچکا و پیوسترایا و مالچیک مشورت کرده و میپرسید: چه باید کرد؟ ساعت یک بعد از ظهر است. بوفه تعطیل شده و دلمان از گرسنگی مالش



میرود. چمدان را اینجا بگذارم و شمارا برداشته و به ناهارخوری بروم؟ نه، با شما مرا به ناهار-خوری راه نمیدهند... شما را اینجا بگذارم و چمدان را بردارم و به ناهار خوری بدوم؟ نه، وقت نمیکنم که باینجا برگردم... اینکار را میکنیم! چمدان‌را برمیدارم و همه با هم به ناهارخوری میرویم! هرچه باداباد!..

در ناهار خوری متصدی رخت کن چپ چپ به سگها نگاه میکرد ولی وقتی دید گردن‌بند دارند حرفی نزد و چمدان را برای محافظت قبول کرد هر چند تابلوئی که در آنجا آویزان بود اعلام میکرد که اداره ناهارخوری مسئولیت حفظ اشیاء را بگردن نمیگیرد.

گارسون که بطرف میز دویده بود چیزی نمانده بود که پایش را روی سگها بگذارد، آخی گفت و چمباتمه نشست و هر سه سگ را ناز کرد و گفت: «ملوسها!»

او برای واسیلی واسیلیویچ در بشقاب چینی و برای «ملوسها» در کاسه‌های فلزی ناهار آورد. بشقاب را روی میز و کاسه‌ها را روی کف سالن گذاشت. سوپ چاودار در کاسه‌های فلزی همانطور که مقرر است، سرد بود. گذشته از آن آشپز فهیم استخوانهای باقیمانده از قیمه را توی سوپها ریخته بود. بله، ناهاری دلخواه بود!

درست سر موقع به قطار رسیدند. بطرف واگون هشتم دویدند. بازرس واگون بلیط را

گرفت و بررسی کرد و پس داد و با لحنی موءکد به مسافری که این سگها را همراه داشت گفت:

— جوان، نمیتوان سه رأس سگ را با خود برد. بموجب مقررات اجازه داده میشود که در هر واگن دو رأس سگ حمل کنند. از دست من هیچ کاری ساخته نیست.

واسیلی واسیلیویچ حتی در چنین موقعیتی که میدانست قطار فقط دو دقیقه توقف میکند عصبانی نشد و با احترام به بازبین قطار پاسخداد:

— ببخشید، اما من که نمیتوانم خودم را دو پارچه کنم و در دو واگن بنشینم. مجبوریم مقررات را نقض کنیم.

او ضمن گفتن این کلمات چمدانش را به راهروی واگن انداخت و ابتدا مالچیک و پس از او پیوسترایا وسپس کوساچکا را بداخل واگن برد. قطار براه افتاد.

واگن کوپه نداشت و از مسافر پر بود. و تا مسافر باسه سگ جالب خود را بجای خود رساند همهمه‌ای که مبین کنجکاوی و شادی بود اورا بدرقه میکرد. بعد ناگهان آنقدر کودک در آنجا پیدا شد که گوئی از تمام چمدانها بچه بیرون آمده است. همینکه واسیلی واسیلیویچ در جای خود مستقر شد پرسشهای پیرمردی که به چکمه‌های نمدی و پالتوی کوتاه و پوستی همسایه خود چپ چپ نگاه میکرد شروع شد:

— شما شکارچی هستید؟ ببخشید، اما بگوئید چرا با توله خانگی بشکار میروید؟ مگر با توله خانگی هم میتوان بشکار خرس رفت؟ شکار با توله خانگی از شکار باسگهای شمالی دست کمی ندارد؟

واسیلی واسیلیویچ ناگزیر شد خواه ناخواه صحبت شکار را پیش بکشد و فقط گه بگاه برای آنکه سگها را به راهرو واگن ببرد صحبت خودرا قطع میکرد. او نمیتوانست به پیر مرد اظهار نماید که این سگها توله خانگی معمولی نیستند بلکه کیهان‌نورد هستند. صاف وساده باور نمیکردند که چنین موجودات مهمی با قطار معمولی مسافرت میکنند.

حکایت‌های شکار آنقدر طولانی بود که تا خود مسکو ادامه داشت.

واسیلی واسیلیویچ در ایستگاه راه آهن بساعت نگاه کرد و دید تا ساعت دوازده و حلول سال نو نیم ساعت بیشتر باقی نمانده است.

4—3959

یلکین به سگهایش گفت :

— سال نورا در خانه من خواهیم گذراند. شام بشما کالباس میدهم و بعد میخوابید.

آنها باتفاق سال نو به آپارتمان وارد شدند و همه را — هم همسر یلکین و هم مادر او وساشکا پسر هشت ساله او بسیار خوشحال نمودند. واسیلی واسیلیویچ آنها را بنوبه بوسید وسال نو را به همه آنها تبریک گفت و اضافه کرد :

— از کاج چه عطر دلپذیری استشمام میشود!

اما کوساچکا ومالچیک و پیوسترایا معتقد بودند که عطر کالباس بهتر از همه بوهاست، و بزودی از خوردن کالباس لذت بردند. و بعد پس از آنکه گرسنگی را از بین بردند شاد و خوشحال با ساشکا ببازی پرداختند ومسافرت خودرا از یاد بردند.



یلکین بامداد روز بعد سگها را به انستیتو برگرداند. معلوم شد قفسهای آنهارا سگهای ولگرد تازه‌ای که از ایستگاه دامپزشکی وارد شده‌اند اشغال کرده‌اند. مسافرین را به اطاق دیگری برده و هر سه آنها را در یک قفس که بزرگ هم نبود جا دادند. البته این وضع چندان مناسب نبود بخصوص که در اطاق یک قفس خالی دیگری هم وجود داشت.

ولی واسیلی واسیلیویچ آن قفس را باز نکرد. او خاموش کنار قفس خالی ایستاد و به تابلوی آشنای آن نگاه کرد و از اطاق بیرون رفت.

روی قفس خالی نوشته شده بود: «در اینجا لایکا زندگی میکرد».

در اینجا لایکا زندگی میکرد

برای آنکه تاریخچه قفس خالی را حکایت کنیم باید کمی بعقب برگردیم وبه سال ۱۹۵۷ نگاهی بکنیم.

سوم اکتبر سال ۱۹۵۷ برای تمام جهانیان یک روز عادی و معمولی بود. دانش‌آموزان پشت نیمکتها نشسته بودند و کارگران پشت دستگاهها کار میکردند. خلبانان سریع‌تر از سرعت صوت پرواز میکردند. هیچکس حتی تصور هم نمیکرد که فردا در عصر تاریخی دیگری از خواب بیدار خواهد شد.

اما بامداد چهارم اکتبر سراسر جهان از شنیدن این خبر به هیجان آمده بود: گوئی سیمین برفراز کرهٔ زمین در پرواز است! هر چند این گوی، این نخستین گلوله کیهانی چندان بزرگ نبود — همه میدانستند که وزن آن ۸۳٫۶ کیلوگرام و قطر آن ۵۸ سانتیمتر است — معهذا مردم درک میکردند که این حادثه تا چه حد مهم است. میدانستند که مانند رام‌کردن آتش، مانند پیدایش لوکوموتیف، مانند پرواز هواپیما، مانند کشف الکتریسیته ومانند کشف نیروی اتم اهمیت دارد.

دانشمندان سراسر جهان به همکاران شوروی خود تبریک میگفتند. کارگران مغرور بودند: دستهای ساده آنان است که توانستند چنین معجزه‌ای را بسازند! خلبانان به سرعت کیهانی این گوی رشک میبردند — سابقا حتی تصور سرعت آن — هشت کیلومتر در ثانیه — دشوار بود. اما دانش‌آموزان در پشت نیمکتهای خود نشسته و با بالهای خیال در فضای دوردست و بیکران کیهانی پرواز مینمودند.

راه ستارگان بروی مردم گشوده شده بود! این راه به فضای بیپایان کائنات امتداد مییافت و از کشور ستاره سرخ پنج‌پر آغاز میگردید.

روزنامه‌های تمام کشورها برای تحریک احساسات وجلب انظار عناوینی نظیر: «ستاره نو ظهور!»، «خیال پرنده!»، «ماه شوروی!..» انتخاب میکردند. بالاخره تمام آنها روی یک نام توافق پیدا کردند وآن «اسپوتنیک!» بود. این کلمه روسی هم مانند کلمه «تاواریش» آهنگ دلپذیری داشت.

رگباری از نامه‌ها آغاز شد.



«مسکو. اسپوتنیک. من میخواهم به فضای کیهان پرواز کنم».

«مسکو. اسپوتنیک. تقاضا دارم نام مرا در صورت کیهان‌نوردان ثبت نمائید».

«مسکو. اسپوتنیک. چنانچه لازم باشد حاضرم جانم را در راه پیشرفت علوم فدا کنم».

خلبانان، دانشجویان و پیشاهنگان چنین نامه‌هائی مینوشتند. آتش شور و عشق تسخیر فضای کیهانی در دلهای هزاران نفر زبانه میکشید.

اما در این هنگام در خانه‌ای واقع در یکی از خیابانهای خلوت و آرام مسکو ده آزمایشگر که یکی از آنها میبایست با اسپوتنیک نوین به فضا پرواز نماید، مشغول تمرین بودند. ده سگ مطیع و فرمانبردار که تسمه‌هائی بدور بدنشان پیچانده بودند و به چتربازان کوچکی شباهت داشتند در ننوی سانتریفوژ. میچرخیدند و غرش موتورها را میشنیدند و در قفسهای تنگ مینشستند و ناگواریهای گوناگون را متحمل میشدند و شادی میکردند — خلاصه اینکه تمام آنچه‌را که بعدها قسمت کوساچکا و سایر قهرمانان ما شد تحمل میکردند.

از میان ده سگ یکی — لایکا را انتخاب نمودند.

هیچکس نمیدانست چرا این سگ را لایکا نامیده‌اند. لایکا حتی یکبار هم بکسی پارس

نکرده و نلائیده بود. بطور کلی فقط یک مرتبه در پله‌کان تنگ و تاریکی پارس میکرد. جریان از اینقرار بود: لایکا از پله‌ها بالا میرفت و دختری پائین میدوید. لایکا بکنار رفت و راه را باز کرد دختر او را ندید و پایش‌را لگد کرد. لایکا آهسته ونگی کرد و دختررا ترساند. دخترترسو با تمام قوا جیغ زد و سگ را بهراس انداخت. آنوقت لایکا برای اولین بار در عمر خود با تمام صدا ابراز وجود کرد.

این توله خانگی جوان که پاهائی نازک و پوزه‌ای ساده لوح و متعجب داشت پرطاقت‌تر از همه از آب درآمد. پزشک درونوف وقتی ماشین خودرا بکار میانداخت اخم میکرد و سرش را تکان میداد: او نیروهای پرتوانی تولید میکرد و نمیدانست که سگ ضربات این نیروها را تحمل خواهد کرد یا نه. پزشکی کیهانی قادر نبود چیزی باو بازگو نماید. تا کنون کسی چنین آزمایشی انجام نداده و مسافری برای اسپوتنیک آماده نکرده بود.

اما لایکا همه چیزرا، حتی حداکثر دور ماشین‌را تحمل میکرد. درونوف در ماشین را باز میکرد و سگ را با ملاحظه بدست میگرفت و با دستمال بینیش‌را پاک میکرد. گوشهای افتاده لایکا تیز شده و میایستادند. نه، هیچ نیروئی قادر نبود پایداری این سگ را که گوشهائی مانند زوبین داشت درهم بشکند!

درونوف چنین نتیجه گیری میکرد:

— پس در لحظه شروع پرتاب باید دراز کشید تا فشارهای اضافی به سینه و پشت حمله کنند. بعد اسپوتنیک بمدار خود میرسد و همه چیز وزن خود را از دست میدهد. در آنموقع سگ با پاهای خود بکف نشیمنگاه فشار میاورد و مینشیند و یا بلند میشود.

یلکین تکرار مینمود:

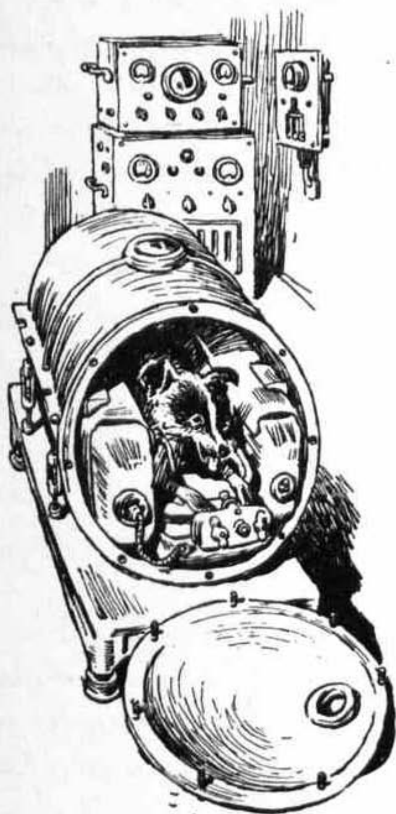
— باید دراز کشید و نشست و ایستاد.— و همه اینها را باید در نشیمنگاه کوچک انجام داد. لباس مخصوصی نظیر نیمتنه کودکان لازم است که هم او را نگاه بدارد و هم امکان حرکت باو بدهد.

سریوژا مکانیسین انستیتو یاد آوری میکرد:

— باید باو خوراک داد، تغذیه اورا نباید فراموش کرد!— اما وقتی که همه چیز بی وزن خواهد بود میفرمائید که چگونه باو غذا بدهیم؟ نمیشود آبرا به کاسه ریخت

مثل ابر متصاعد میشود. اگر تکه کالباس را به بشقاب او بگذاریم در هوا شناور میگردد. وقتی که حیوان با نیمتنه خود بسته شده مگر میتواند کالباس را در هوا بگیرد.

همه، پزشکان، دانشمندان و دستیارانشان اختراع میکردند. لباسهای مختلف میبریدند و میدوختند. حساب میکردند که آزمایشگران چهارپا در شبانه روز چقدر غذا میخورند و چقدر نیرو مصرف میکنند. برطبق نسخه های مختلف غذا میپختند و برای امتحان بسگها میدادند. صورتی باین ترتیب از مواد غذائی ترتیب دادند: سوخاری، گرد گوشت، پیه‌گاو و آب. اما چگونه تمام این مواد را بهم بچسبانند تا ناشتائی کیهانی در هوای نشیمنگاه پراکنده نشود؟



فکر بکری بسر یکی از آنان خطور کرد: آب نبات! ماده چسبنده‌ای که بمایه آب نبات میزنند. این مآده آگار آگار نامیده میشود و در گیاههای سرخ رنگ دریائی وجود دارد.

گرد آگار آگار کشف معجز آسائی بود. این ماده تمام مواد غذائی و آب را بشکل لرزانک مقوی بهم چسباند. لرزانک چسبنده را توی کاسه‌ای گذاشتند — از کاسه بیرون نمیریزد. خوردنیست: هم خوشمزه و هم مقویست.

برای لایکا در کارخانه نشیمنگاهی استوانه شکل ساختند که پنجره مدوری داشت. دستگاههای نظارت بر سگ،

غذاخوری خودکار با ذخیره لازم از لرزانک خوشمزه، مواد شیمیائی که اکسیژن پخش میکردند و گاز اسیدکاربنیک‌را جذب مینمودند و نیمکت مخصوصی برای مسافر را در این استوانه جا دادند. لایکا ملبس به پوشاکی سبک میتوانست در روی این نیمکت بجلو و عقب حرکت کند، بنشیند، دراز بکشد و بایستد. خانه نسبتاً کوچکی درست شد که محکم بسته میشد و به باکی شبیه بود که در مدور داشته باشد. خلأ فضای کیهانی در درون این باک برای لایکا وحشتناک نبود.

لایکا روزهای متوالی در نشیمنگاه بسر میبرد. دستگاه خودکار باو غذا میداد، مواد شیمیائی باو اکسیژن میدادند و دیوارهای فلزی سکوت کامل را در آن حفظ میکردند و والسلام. درست است که دانشمندان و پزشکان پیوسته از پنجره باو نگاه میکردند ولی لایکا آنها را نمیدید و به تنهائی عادت کرده و رفتارش آرام بود. قبل از ناهار به دستگاه خوراک دهنده نگاه میکرد و لب و لوچه خود را میلیسید.

روی زمین همه چیز رو براه بود. اما در فضای کیهانی؟

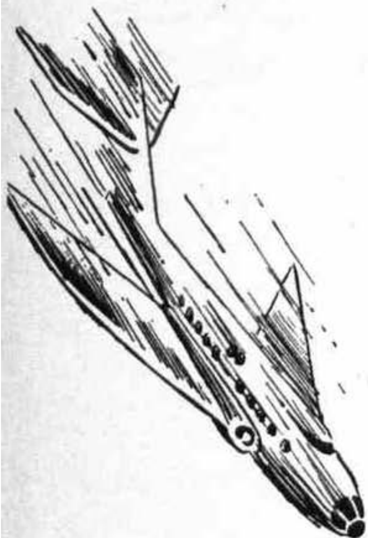
حالت بیوزنی بیش از هر چیز پزشکان را مشوش میساخت. پس از آنکه سنگینی نامرئی پهلوهای کیهان نورد را له و لورده نمود او ناگهان وزن خود را از دست میدهد و در هوا معلق میماند. در این حالت قلب چگونه کار خواهد کرد؟ چگونه این تغییر و تبدلات عجیب را تحمل خواهد نمود؟

بعضی از پزشکان بیگانه پیش‌گوئیهای اندوهناکی میکردند: در حالت بیوزنی حیات فقط چند دقیقه ادامه خواهد یافت. آنها میگفتند: خون وزن خود را از دست میدهد و بدیواره رگها فشار نخواهد آورد و قلب از حرکت باز میماند.

پزشکان کیهانی در سراسر جهان با نگرانی میپرسیدند: «آیا همینطور خواهد شد؟» عیب کار در این بود که در آزمایشگاه نمیتوان حالت بیوزنی را بوجود آورد. در روی زمین فقط یک نقطه وجود دارد که در آنجا اجسام وزن ندارند و این نقطه مرکز کره زمین است. در آنجا قوه جاذبه زمین از تمام جهات بیک سان تأثیر و متقابلا خود را دفع میکند. اما مگر میتوان به چنین عمقی فرو رفت؟ مگر میتوان تونلی بطول شش هزار کیلومتر حفر نمود؟



و حالا هواپیماها به اوج آسمان پرواز کردند. آنها اوج گرفته و بعد درست مانند سنگی که به آسمان پرتاب شده باشد، منحنی بزرگی رسم کرده و بپائین سرازیر شدند. این نوع پرواز پارابولیک نامیده میشود و در قسمت فوقانی آن وقتی هواپیما از فراز کوه هوائی نامرئی میگذرد در نشیمنگاه آن طی مدت کوتاهی حالت بیوزنی تولید میگردد. دو نیرو در آن واحد در خلبان تأثیر میکنند: نیروی گزیر از مرکز میخواهد اورا از زمین دور نماید چنانکه گوئی او مانند گلولهایست که از لوله توپ پرتاب شده و نیروی جاذبه زمین اورا بزیر میکشد. این نیروها تعادل پیدا کرده و انسان وزن خود را از دست میدهد و میتواند در ظرف چند ثانیه بدون اتکاء بچیزی در هوا بنشیند.



خلبانان تعریفهای گوناگونی میکردند. ببرخی از آنان مانند کسانیکه در کشتی بیمار میشوند حالت استفراغ و سرگیجه دست میداد. عده دیگری نمیتوانستند دست و پای خود را اداره نمایند. گروه سوم تصور میکرد که در ننو خوابیده است. این دسته لذت میبردند و میگفتند که حالت بیوزنی بهترین آسایشگاه برای استراحت است.

شاید دسته اخیر اشتباه میکرد؟ شاید آنها در واقع خطر را احساس نمینمودند؟

موشکها باوج آسمان پرواز کردند. نخستین مسافرین آنان — لاک پشت‌ها، موشهای صحرائی و خانگی، سگها — مانند خلبانان هنگام پرواز پارابولیک، وزن خود را زمان کوتاهی از دست میدادند. اما دیگر نه در چند ثانیه بلکه در مدت چند دقیقه. جانوران صحیح و سالم با چترنجات فرود میآمدند.

آنها در ظرف سه دقیقه، پنج دقیقه، ده دقیقه در حالت بیوزنی بسر بردند. اما چند ساعت و چند روز؟

البته درونوف، پروفسور، یلکین و سایر کسانیکه لایکارا برای پرواز آماده میکردند امیدوار بودند که قلب کیهان نورد ساعتها و روزهای متمادی خواهد طپید. ولی بیم و هراس نوینی آنها را نگران میساخت. پس از آنکه لایکا تکیه‌گاهی در زیر پای خود ندید چه رفتاری از خود نشان خواهد داد؟ آخر حتی شیر — پادشاه وحوش هم وقتی در سیرک روی تخته تاب میخورد از ترس خشکش میزند. شیر ممکن است برفراز سر تماشا کنندگان تاب بخورد و اینکار هیچگونه خطری دربر ندارد زیرا شیر آنقدر ترسیده که ممکن نیست از جایش جنب بخورد. واقعه دیگری نیز معروف است: ببری را که با هواپیما برای باغ وحشی میاوردند در نتیجه صدمه عصبی گر شد.

آیا لایکا هم بهمین درجه نخواهد ترسید؟ آیا حرکت خواهد کرد؟ آیا غذا خواهد خورد؟ تمام اینها برای پزشکان معما بود.

موشک چندین مرحله — یک قطار کامل موشکی — دومین اسپوتنیک را با لایکا به آسمان برد.

مردم سوم ماه نوامبر همان سال ۱۹۵۷ با این سگ دلیر آشنا شده و باو علاقمند شدند. بعکس او در روز نامه‌ها نگاه میکردند و در عین حال هم شاد و هم اندوهگین میشدند. شاد میشدند زیرا نخستین کیهان نوردرا میدیدند، اندوهگین میشدند زیرا میدانستند این کیهان نورد بزمین باز نخواهد گشت.

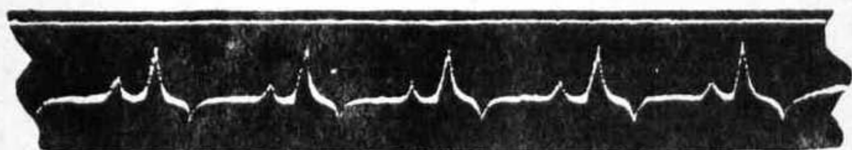
لایکا، لایکای عزیز و باوفا، تا چه درجه تو تمام دانشمندان جهان را شاد کردی! ضربان ضعیف قلب تو که از ارتفاع هزار کیلومتری شنیده میشد برای آنان کلیه صداهای دیگر را خفه میکرد.

دستگاههای خودنویس روی نوار کاغذی تصاویری رسم میکردند که به شمای شهری شباهت داشت که گلدسته‌های آسمانخراشهای آن سر به آسمان کشیده باشند.

قلب مسافر کیهانی میطپید و میطپید!

در انستیتو جشن برپا بود. برفراز کره زمین نخستین موجود زنده‌ای که در تعریف او دو کلمه «کیهان نورد» کافیست در پرواز بود! او از میان این دیوارها خارج شده بود.

نوار کاغذی برای پزشکان حکایت کرد که چگونه موتورهای موشک بغرش در آمدند و چگونه این غرش وحشتناک لایکارا ترساند. (آری، لایکا که جای خود دارد حتی خلبانان کارکشته هم گاهی در میدان پرتاب موشک از شنیدن غرش موتورها حالشان از جا در میرود). لایکا مدتی سرش‌را میچرخاند، بعد سنگینی عظیمی اورا به کف نشیمنگاه چسباند، وقلب او سه بار سریعتر از معمول بطپیدن افتاد — قطار موشکی از جو زمینی خارج میشد و ناگهان همه صداها یکباره خاموش شدند و سگ در میان خلأ ساکن قرار گرفت.



خوب شد که درونوف اورا به تحمل سنگینی سرب مانند بدن عادت داده بود. سینه لایکا مانند روزهای پس از چرخیدن با سانتریفوژ باز شد و قلبش بتدریج آرامش خود را باز یافت. و هرچند لایکا هرگز در روی زمین چنین حالت سبکی را احساس نکرده بود معهذا نترسید. پس از کمی استراحت باطراف خود نگاه کرد. بعد پنجه‌ها بنرمی بدنش را از کف نشیمنگاه ببالا هول دادند و کیهان نورد نخستین قدمهارا در حالت بیوزنی برداشت.

پزشکان مسئله مورد اختلاف را بطور کامل و قاطع حل کردند: حالت بیوزنی برای زندگی خطرناک نیست! البته انس گرفتن باینکه بالا و پائین وجود نداشته باشد و انسان با پای خود بجائی متکی نشود برای انسان بمراتب دشوارتر از لایکاست. زیرا سر بسیاری از مردم کنار پرتگاه گیج میرود، حتی از فکر اینکه ممکن است سقوط کرد سر بعضی‌ها گیج میخورد. ولی انسان براحساسات و حواس و عادات خود مسلط است. رقاص باله بر بدن

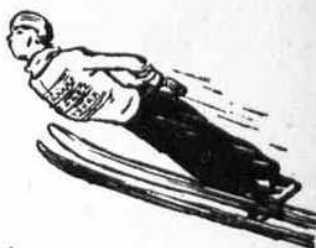


خود تسلط عجیبی دارد. اسکی باز با اطمینان از روی ترامپلین میجهد و شکارچی زیر آبی اسلحه بدست بتعقیب ماهی میپردازد و خلبان از ارتفاع بیمی ندارد. پس انسان میتواند شنا کردن در هوا را هم بیاموزد! او عادت خواهد کرد بدست و پای خود که یکباره نیروی فوق العاده‌ای پیدا کرده‌اند مسلط شود، یاد خواهد گرفت که از بطری‌های نرم پلاستیکی آب بنوشد و برای این منظور آنهارا فشار بدهد، وارونه و معلق از سقف با کفشهای ـ ماگنیت بسهولت مگس راه خواهد رفت.



میتوان بکره ماه پرواز کرد. میتوان آسایشگاهی کیهانی برای بیماران مبتلا بامراض قلبی در نظر گرفت. میتوان همینطور در میان هوا نشست. همه این مسائل را لایکا با پرواز خود حل میکرد.

در انستیتو قفس او همچنان خالی سرجای خود بود. به قفس تابلوئی چسبانده و روی آن نوشته بودند: «در اینجا لایکا زندگی میکرد». و هیچکس را بداخل این قفس راه نمیدادند.



قفس خالی این نکته را یاد آوری میکرد که کیهان نورد بعدی را باید بزمین باز گردانید.

مداد نیک سرشت

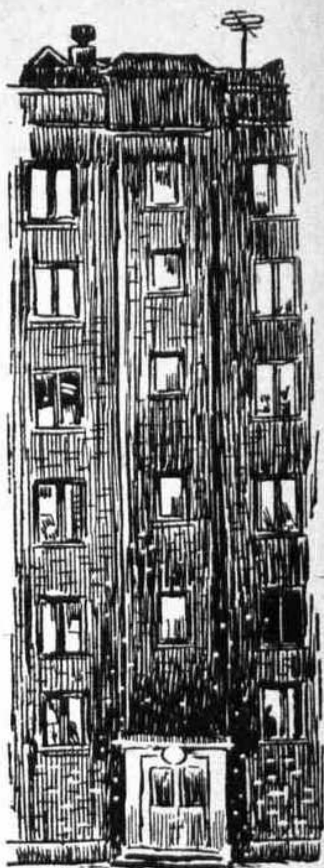


زمستان خیابان خانه بورکا را از پشته‌های برف انباشته بود. حالا وقتی بورکا صبحها بیدار میشد میشنید که دربانان چگونه با پاروهای خود برف را از روی پیاده روها میتراشند.

در دشت پشت آخرین خانه سرسره افتتاح شده و متصدی خانه‌ها درست در وسط آن، در همان جائی که روزگاری دو پسر جسور موشکی از آنجا بآسمان پرتاب کرده‌ند، کاجی نصب نموده بود. بورکا یکبار بچشم خود دید که چگونه لوبکا و گنا دست یکدیگررا گرفته و بدور کاج سرسره میرفتند. گنا مانند پرستو خم شده و با یک سرسره روی یخ عدد هشت را رسم میکرد. لوبکا که نیمتنه سرخ بتن و کلاهی بهمان سرخی بسر داشت نیز عدد هشت رسم میکرد. بعد آنها ایستادند و صحبت میکردند. برف برروی کلاه لوبکا مانند ذرات طلا میدرخشید. لوبکا چنان با عطوفت لبخند میزد که گوئی لوبکا نیست بلکه پریزاده‌ایست که با گنا میخندد.

همه، حتی متصدی خانه‌ها خوشبخت بودند. او قضیه انفجار را بکلی فراموش کرده بود. ولی در خانه گواهان ساکت و صامتی از آن واقعه نامطلوب باقیمانده بود که بیش از هر کنایه و زخم‌زبانی بورکا را متاثر میکرد. یا تشک کوچک رنگارنگ که پشت نیمکت در گوشه اطاق قرار داشت و تیاپا روی آن میخوابید، یا کاسه حلبی که در گوشه آشپزخانه بود و کدبانوی دلسوز استخوانها را توی آن میگذاشت، بچشمش میخوردند. بدتر از همه وقتی بود که صحبتهائی در باره سگ مفقود شروع میشد و میگفتند که چه سگ مهربان وعاقلی بود. بورکا در این دقایق قدرت خودداری نداشت و کلاهش را برمیداشت و بدون اظهار یک کلمه از خانه بیرون میرفت و ناپدید میشد. او در خیابانها پرسه میزد و صدها طرق جوراجور برای نجات تیاپا میاندیشید. معمولا بورکا چنان سرگرم خیالات خود میشد که فرا رسیدن شب‌را متوجه نمیشد و وقتی بخانه برمیگشت که عمارت ده اشکوبه عظیم از نور چراغها میدرخشید.

بورکا به پنجره‌های روشن نگاه کرده و آه میکشد و با خود میگوید: «به! عجب خانه بزرگیست! شاید دو هزار نفر وشاید بیشتر از دو هزار نفر در آن زندگی میکنند و هیچکس از آنها بفکر تیاپا نیست وغصه نمیخورد که تیاپا در نقطه‌ای تنها از سرما یخ کرده ومیلرزد. گنکا؟ نه، بهتر است فکر او را نکنم. لابد نشسته وموشک اختراع میکند یا با پدرش مجله‌ها را تماشا میکند. نامه‌رسان آنقدر مجله برای کاراتوف‌ها میاورد که نام تمام آنهارا نمیتوان حفظ کرد».



بورکا تا همین اواخر به گنا رشک میبرد: پدر او روزنامه‌نگار است و پدر بورکا یک تراشکار معمولیست. اما پس از آنکه تمام شاگردان کلاس ۶ — الف به «بولبی» (رفقای پدرش کارخانه بولبرینگ سازی خودرا از روی علاقه اینطور مینامند) رفتند و بورکا دید که در آنجا پلاکاتی درطول تمام شعبه آویزان کرده و رویش نوشته‌اند: «خود را بپای اسملوف برسانید!» درست مانند آن بود که چشمانش بروی جهان باز شد.

عصر آنروز وقتی پدرش مانند معمول بنوشیدن چای از فنجان بزرگ گلدار خود مشغول شد، بورکا در مقابل و نشست و چنان با دقت بتماشای ابروها و بینی و چشمان پدر پرداخت که پدرش حتی مشوش شد و باتعجب گفت:

— چه شده که تو اینطور بمن زل زده‌ای؟ مگر بنظر تو من آپولن بلودری هستم؟ بهتراست که بروی و بخوابی.

بورکا بطرف رختخواب خود روان شد و از این فکر که با شخصی در زیر یک سقف زندگی میکند که همه باید بپای او برسند، قلبش گرمی مخصوصی داشت...

بورکا به پنجره‌های آپارتمان خودشان نگاه کرد و بخود گفت: «چطور است که بروم و با پدرم شطرنج بازی کنم؟» بلافاصله تغییر عقیده داد: «نه، باز یک کمی میگردم. ظاهراً چون چراغ سبز روشن است معلوم میشود که پدرم مشغول رسم فنی است...»

وقتی انسان تنها و غمگین است افکار بلاانقطاع از مخیله‌اش میگذرند و بنظر میرسید که خانه‌ها، پرچین‌ها و چراغهای خیابان با دقت به سخنان انسان گوش میدهند.



اشیاء همصحبتهای بسیار خوبی هستند و هرگز رشته سخن انسان را پاره نمیکنند. واگر انسان دقیق باشد متوجه میشود که آنها نیز وقایع جالب و زیادی حکایت میکنند.

چراغهائیکه از پنجره‌ها میتابند قضایا و وقایع متعدد اندوهناک و نشاط آوری برای بورکا حکایت میکنند. از روی آنکه آباژور قرمز در طبقه دوم چگونه نورافشانی میکند میتوان تعیین کرد که بانو سوفیا لپ رام کننده حیوانات بخانه آمده یا اینکه دایه پیرش آنفیسا در خانه کدبانوئی میکند. اگر صاحبخانه در منزل نباشد آنفیسا بمنظور صرفه‌جوئی لامپ کوچکی را روشن میکند. اما خود سوفیا لپ نور شدید و زننده را دوست دارد. در خانه رام کننده حیوانات سگهای تربیت شده زندگی میکنند. شایع است که یکی از این سگها میتواند بگوید «اه» و «چرند». میباید قضیه تیاپا را برای سوفیا لپ تعریف کرد! اما هر بار بمحض آنکه سوفیا لپ بهمراهی یکی از سگهای شگفت انگیز خود جلو در خانه ظاهر میشود، اراده بورکا ناپدید میشود و پس از یک دقیقه خود رام کننده حیوانات در پس عمارت از نظر ناپدید میگردد.

در دو آپارتمان بالکون دار طبقه سوم یک ژنرال بازنشسته و یک نقاش مشهور سکونت کرده‌اند. اگر در آپارتمان ژنرال چراغ میسوزد ولی پنجره‌های آپارتمان نقاش تاریک است، پس نقاش مهمان ژنرال است و برعکس، همینکه چراغ آپارتمان ژنرال خاموش میشود، آپارتمان نقاش از نور نارنجی رنگی روشن میگردد.

کنستانتین پاولوویچ روگوف نقاش، انسان ویژه ایست. او با کمک مداد و رنگ دست کم صد آدمک مضحک برای خنداندن پسربچه‌ها و دختربچه‌ها خلق کرده و آنهارا بگردش در جهان فرستاد و در این هنر حتی بر خود پاپا کارلو که بوراتینوی بینی دراز را بوجود آورده سبقت گرفت. روگوف نسبت به مخلوقات خود با مروت رفتار میکند و حتی بیریخت‌ترین نقاشی‌های او نیز علاقه بچه را بخود جلب مینماید.

در هر هوائی روگوف را میتوان دید که پوتین‌های زمستانی بپا کرده و خود را در پالتو و شال گردن پیچیده و دوربین بدست روی بالکون ایستاده است. بعضی‌ها پس از دیدن هیکل عجیب او میخواستند اورا با مترسک مقایسه کنند ولی بلافاصله توبه کردند

زیرا پسربچه‌هائی که در آن خانه با روگوف زندگی میکردند استهزاءِ نقاش را گناهی غیر قابل بخشش میشمردند.

علت این بود که نقاش بسختی بیمار بود و پزشکان قدغن کرده بودند که از خانه بیرون بیاید، اما او از روی بالکون، چنانکه گوئی جلو اطاق ناخدا روی عرشه ایستاده باشد، تا مسافت زیادی دورادور خانه را میدید. دوربین او را به خیابانها و کوچه‌ها میبرد و صدها سیمای تکرار نشدنی، پیر و جوان، شاد و متفکر از نظر او رد میشوند. تبسمی گشاده که تمام صورت رنگ پریده نقاش را فرا گرفته هرگز از سیمای او دور نمیشود و گوئی این تبسم چشمان درخشان اورا که شکرخندهٔ مهربانی داشت نمایان تر میکند.

همینکه او در میان جمعیت چیز جالبی دید یک دستش دوربین‌را بچشمانش میفشارد و دست دیگر مداد نوک تیزی را برمیدارد.

چند دقیقه میگذرد و روی صفحه کاغذ سفید قیافه چاپلوسی که مانند سگی متملق به دهان رئیس خود چشم دوخته و میخواهد در دل او رخنه نماید، یا دختری مدپرست که شتاب دارد و در پالتوی گشاد و کیسه مانند خود درگیرشده ویا بوروکراتیکه کمرش درزیر فشار سنگینی کیف پر از کاغذ خم گردیده، هویدا میشوند وگوئی خود آنها را به کاغذ سنجاق کرده‌اند.



بسیاری از مردم وقتی تصاویر روگوف را میبینند ابتدا بیاختیار به خنده میافتند و بعد وقتی ملتفت میشوند که تصویر خودشان نقاشی شده ناگهان خاموش شده و با شرمندگی رو برمیگردانند.

بورکا بیاد آورد که امروز صبح وقتی از جلو در آپارتمان روگوف رد میشد مرد بلند قدی را دید که بزحمت میخواست جلو خندهایرا که گلوگیرش شده بود بگیرد. معلوم بود که او در آپارتمان شروع بخنده کرده و حالا دیگر نمیتوانست خندهاش‌را نگه دارد. ناشناس سر میجنباند و نیم‌خیز میشد، با کف دست اشکهای خنده را میسترد و پاک میکرد. وقتی نفسش بجا آمد پروندهای را بازکرد و به تصویری نظر انداخت و دوباره قهقهه خنده گلوگیرش شد.

بورکا که کنجکاوی تحریکش کرده بود ازپشت شانه آن مرد به تصویر نگاه کرد و چنانکه گوئی شخصی نامرئی درونش را قلقلک داده باشد قهقهه خنده را سرداد. در این تصویر ژیگولوئی شبیه به طوطی مجسم شده بود.

آشنای روگوف چشمکی به بورکا زد و دستش را بلند کرد و تاکسی را متوقف نمود. او برای رفتن باداره روزنامه عجله میکرد. چاپ شدن تصویر روگوف در شماره فردا صبح روزنامه به سرعت عمل این مرد بستگی داشت. اگر او موفق شود فردا هزاران نفر، نه، بلکه ملیونها نفر به حماقت ژیگولوئی خواهند خندید. و همه میدانند که خنده مانند دارو اثر شفابخشی دارد.

«اما اگر روگوف تصویر تیاپا را بکشد این مردم میتوانند در جستجوی او بمن کمک کنند!»

از این فکر ناگهانی نفس بورکا بند آمد. او بخانه که نور چراغها از پنجره‌هایش میتابید و روشن شده بود نگاه کرد. در کارگاه روگوف چراغی میسوخت. هرچه زودتر باید بنزد او رفت، زودتر زودتر!

— عصر شما بخیر، جوانک! چه فرمایشی داشتید؟

چشمان خاکستری محصور در میان چین‌هائی بشاش با نگاهی تشجیع کننده به بورکا مینگرند و او از همان جلو درگاه تند و تند داستان تیاپا و موشک را تعریف میکند. نقاش بدون آنکه سخنان اورا قطع کند عقب عقب میرود و مهمان را با خود به داخل

کارگاه میبرد و روی نیمکت کوچک و نرمی کنار گربه مخملی حنائی رنگی که شباهت زیادی به گربه زنده دارد مینشاند و خودش روبروی او درپشت میزی که رویش مدادها و رنگها و دسته‌های کاغذ پشته شده است مینشیند.

روگوف با همدردی سر تکان داده و میگوید :

— بله، واقعه غم انگیزیست. اما، جوانک، مردم بیشتر به وقایع خوشمزه و خنده‌آور توجه میکنند. اما ما امتحان میکنیم، آزمایش میکنیم. همین حالا بکار میپردازیم.

روگوف مدادی بدست گرفت. او با حرکاتی تند و گل و گشاد و قاطع تصویر میکشید و گوئی صحنه سفید کاغذ را مورد حمله قرار داده بود. او بزودی آلبومش را جلو بورکا گرفت و پرسید :

— شبیهست؟

بورکا متعجب و خوشحال پاسخداد :

— شبیهست!

تیاپا، تیاپای او، جلو چشمانش بود! او پوزه کشیده و چشمان سیاه و نوازشگر او را که با نگاهی زل میپرسیدند : «من دوست تو هستم، اما تو؟» ازمیان صدها سگ دیگر تمیز میداد.

روگوف با بشاشت گفت :

— منقد عمده من گفت : «شبیهست» یعنی من میتوانم دست بکار ترسیم صورت سگ بشوم.







بورکا تعجب کرد:

— چطور؟ چطور میخواهید دست بکار شوید؟ مگر شما تصویر تیاپا را نکشیده‌اید؟

— نه، عزیز دلم، تصویر هنوز کشیده نشده، آنچه تو دیدی فقط طرح تصویر است. باید صبر کنی.

بورکا دوباره آرام روی نیمکت نشست و روگوف مشغول نقاشی شد. حالا او کندتر کار میکرد و گاه بگاه از تصویر دور میشد و بچیزی که فقط خود او از آن آگاه بود لبخند میزد.

وقتی مهمان کم کم داشت تصور میکرد که نقاش او را از یاد برده است روگوف ناگهان او را صدا کرد:

— خوب، جناب منقد، بیا اینجا، نگاه کن!

منقد بنزد او رفت و نگاه کرد و چنان متعجب وحیرت زده شده بود که نمیتوانست چیزی بگوید. او حتی نمیدانست باید خوشحالی کند یا غمگین بشود.

تا او نشسته و بفکر وخیال فرو رفته بود تیاپا از یک سگ معمولی به سگ کیهان نورد مبدل شده وبا موشکی میپرید و باد مخالف گوشهایش را مانند پرچمی باهتزاز درآورده بود. همه اینها قابل تحمل بود اما خرگوشهای لوچ و گرگها و سنجابها و روباهها با دمهای شانه کرده که جست وخیز میکردند وپنجه‌هایشان را تکان میدادند ومعلق ووارو میزدند از کجا وچگونه باینجا آمده اند؟ بورکا بعد بدقت تصویر را تماشا کرد ودانست که

این جمعیت سرشناس برای استقبال از تیاپا در آنجا جمع شده است. خرسی قهوه‌ای رنگ با دسته‌گل از بیشه تمشک به آنجا دویده بود. موشهای ترسو دم یکدیگر را گرفته و حاضر شده بودند. کلنگ ابله با قیافه جدی ایستاده و بالهایش را بهم میکوفت ومتوجه نبود که وزغ کوچکی که او در مرداب صید کرده بود، به پای لخت او آویزان شده و تاب میخورد.

بورکا خندید و بلافاصله جلو خود را گرفت: در این میانه کاریکاتور چه معنی دارد؟ او ابروهایش را بالا برد و با قیافه جدی بتماشای وزغ پرداخت. وزغ کوچک بسیار مضحک بود... بورکا تاب نیاورد و لبخند زد. روگوف که تمام این مدت مراقب او بود نفس راحتی کشید... ظاهراً او بهدف خود رسیده بود.

مهمتر از همه اینست که تصویر توجه خوانندگان را بخود جلب نماید. آنها بتماشای آن میپردازند و البته شرح زیرش‌را میخوانند. در شرح زیر عکس داستان توله خانگی مفقودالاثر مختصراً درج و از خوانندگان تقاضا خواهد شد که هرگاه سگی را با نشانیهای تیاپا در جائی دیده باشند زمان و مکان آنرا به اداره روزنامه اطلاع دهند.

یک هفته گذشت. تصویر جدید در شادی‌بخش‌ترین مجله کودکان چاپ شد. صدها نامه عادی و فوری باداره مجله واصل گردید. وقتی نامه‌ها را روی میز جمع کردند مدیر یکی از آنها برداشت و بخواندن شروع کرد. صاحب سگی از ساکنین خیابان کراسناپرودنایا با حروفی گرد و درشت نوشته بود: «مدیر محترم! میخواهم از عمو نقاش بمناسبت اینکه عکس سگ من «شاریک» را نقاشی کرده تشکر کنم. شاریک من میتواند تا عدد «سه» اما خود من میتوانم تا «ده» بشمارم».

مدیر «آهان» پر معنائی گفت و نامه دیگری را برداشت. از پاکت بهمراه نامه عکس سگ نیرومند و خودنمائی از نژاد بولدوگ بیرون افتاد. هر چند بولدوگ با سگ پوزه باریکی که روگوف نقاشی کرده بود هیچگونه شباهتی نداشت، معهذا نویسنده نامه اطمینان میداد که نقاش بخصوص تصویر سگ اورا نقاشی کرده است.

مدیر مجله پس از خواندن تلی از نامه‌ها مدتی با چشمان بسته نشسته بود. بنظر او میرسید که در مسکو دست کم دویست سگ که مانند دو نیمه سیب بهم شباهت دارند در گردشند. بنابه اظهارات صاحبانشان این سگها کودکان را ازمیان حریق نجات میدادند

و دزدها را دستگیر میکردند و پرطاقت و شجاع و فداکار بودند و خلاصه اینکه استعداد پرواز بدورترین سیاره‌ها را داشتند. اما هیچیک از آنها را در خیابان پیدا نکرده و همه آنها را از زمان تولگی در خانه تعلیم داده و تربیت کرده بودند. ماحصل اینکه هیچیک از آنان تیاپا نبود.

خود روگوف این مطلب را به بورکا اطلاع داد. بورکا مانند نخستین بار روی نیمکت کنارگربه مخملی حنائی رنگ نشسته بود.

روگوف در خاتمه اظهارات خود گفت:

— بله، داداش، اینطور شد. شاهکار ما نگرفت.— سپس لبخند معذرت خواهانه‌ای زد و افزود:

— شاید مایل باشی کتابخانه مرا تماشا کنی؟

بورکا که اندوهگین شده بود جوابداد:

— نه، دیگر من میروم. — و هر چند بحبوحه روز بود گفت:

— شب بخیر!

نقاش تعجب نکرد: انسان وقتی خاطرش آشفته‌است پرت و پلاهای بدتر از این هم ممکن است بگوید...

کلورلا

لوبکا اطمینان داشت همینکه از در پا بخارج بگذارد ملاقاتها و وقایع فوق العاده عجیبی شروع میشود و در پشت پیچ عمارت زنگهای نشاط آور بصدا در میایند و رازی که او را بشگفت خواهد انداخت افشا میگردد. باینجهت وقتی در محوطه پله‌کان بوریس اسملوف را دید که از آپارتمان نقاش بیرون میاید بخود گفت: «شروع میشود...» لوبکا نگاهی پر معنی به پلاک «ک.پ. روگوف» انداخت وسپس نگاه براندازکننده‌اش را بطرف بورکا برگرداند ومحیلانه پلکهایش را بهم فشرد وباینطریق خواست بفهماند که از همه چیز با خبر است. اما ازآنجائیکه در واقع هیچ چیز نمیدانست فقط میتوانست بگوید:

— بورکا، به سرسره میروی؟

بوریس بدون آنکه نگاهی بطرف دخترک بیاندازد از پله‌ها شروع بپائین آمدن کرد.

آنها ساکت بخیابان آمدند. روز یکشنبه روزی آفتابی بود، سرما شدت نداشت و صدای خش و خش اسکی و جیک جیک گنجشکها بگوش میرسد. لوبکا میخواست بگوید: «هرچه فیس کردی دیگر کافیست» ولی گنکا کاراتوف را دید و ایستاد. چنان رنگ از صورت مخترع پریده بود که گوئی بتازگی از بستر بیماری مخملک بلند شده است. لوبکا بخود گفت: «غصه میخورد، باید اورا با بورکا آشتی بدهم».

— به سرسره میروی؟

گنا شانه بالا انداخت و با تمام ظاهر خود نشان میداد که سئوال لوبکا بی معنی ترین و ابلهانه ترین سئوالهاست.

او با لحن مردمیکه مشغله زیادی دارند گفت:

— سرسره را میخواهم چکنم، مگر بیکارم؟

لوبکا با استهزاء پرسید:

— نکند که میخواهی بکره ماه پرواز کنی؟

گنا از گوشه چشم نگاهی بطرف رفیقش که در کناری ایستاده بود انداخت و سربالائی جوابداد:

— اگر بخواهی خیلی بدانی زود پیر میشوی.



اسملوف وقتی چنین جوابی شنید سوتی کشید و از آنها دور شد.

نه، امروز برای لوبکا آمد نداشت و او پیش خود باین نتیجه رسید که امروز روزی غمناک و معمولی خواهد بود. لوبکا حتی تصور هم نمیکرد که کارهای اسرار آمیز در دو قدمی او انجام میگیرد.

گنا کاراتوف واقعاً برای پرواز آماده میشد. او از پیش تمرین میکرد و اراده خود را میآزمود. کسی چه میداند در حین پرواز موشک چه ناملایمات دیگری را باید تحمل نمود؟ شاید موشک یک روز و دو روز نه، بلکه یک سال تمام تا ستاره ناشناس پرواز کند؟ در طول تمام این مدت باید خورد و نوشید و البته تنفس کرد. گنا حساب کرد که انسان دریک شبانه روز ۲۴ بشکه هوا یعنی در هر ساعت یک بشکه هوا مصرف میکند! خوب، اگر یک سال پرواز کنند چقدر هوا لازم خواهد شد؟ تمام ذخائر را نمیتوان با یک موشک حمل کرد. کلورلا آن چیزیست که کیهان‌نورد را نجات خواهد داد! کلورلا اکسیژن دفع میکند. آنرا میتوان خورد و کلورلا نه روز بروز بلکه ساعت بساعت رشد میکند.

گنا این گیاه آبی را در جعبه آئینه‌ٔ کشت میکرد. او برای آزمایش اثر کلورلا تصمیم گرفت سه روز چیزی نخورد و بجای خوراک فقط با کلورلا تغذیه نماید!

در آنموقعی که گنا با لوبکا کازاکووا گفتگو میکرد سرش از گرسنگی گیج میرفت اما نگذاشت از ظاهرش پی ببرند که حالش خوب نیست. وقتی لوبکا با گامهائی محکم بسوی میدان سرسره روانه شد گنا با رشک و غبطه باو نگاه میکرد اما البته خود او به آنجا نخواهد رفت. کیهان نورد باید فردی پر طاقت و دلیر باشد. فقط مایه تأسف اینست که نمیتوان گفت همه مردم و منجمله مادرش این نکته را درک میکنند. مادرش دائماً با کوتلت‌های خود مزاحم میشود و میگوید: بخور و بخور...

گنا آهی کشید و گلوله برفی بطرف گنجشکی که روی هره پنجره نشسته بود پرتاب کرد و بخانه رفت.

در خانه مادرش با صورتی سرخ آستین‌ها را بالا زده و کنار اجاق مشغول کار بود. عطر مطبوع نان شیرینی که مادرش با مربای سیب میپخت تمام آپارتمان را پر کرده بود. گنکا آب دهانش را قورت داد. بهرجا نگاه میکرد نان شیرینی گرد با رویه برشته سرخ و مربای زرین در نظرش مجسم میشد. گنکا حتی سرش را تکان داد تا این شبح را از خود دور کند.

او برای اینکه شادابی روحیه‌اش‌را حفظ نماید بطرف میز تحریر رفت و کتاب یادداشتهای روزانه تسیالکوفسکی را برداشت و همچنانکه سرخوش در اطاق قدم میزد و افکارش دائماً متوجه نان شیرینی بودند، بلند بلند شروع بخواندن کرد:

— «خود را مورد آزمایش قرار دادم... چند روز هیچ چیز نخورده و نیاشامیدم». عجب! او چند روز چیزی نخورد اما من؟ فقط یک روز گرسنگی کشیده‌ام و حاضر بتسلیم هستم. البته برای تسیالکوفسکی سهل تر بوده است زیرا کسی مواظب او نمیشده است. او مجبور نبود مانند من با پدر ومادر خود مبارزه کند. اما اگر تیشکا اینجا نبود تمام آزمایشهای من باطل میشد...

گنا تیشکا را صدا کرد:

— تیشکا، تیشکا.

گربه پرپشم سیبریه‌ای باتأنی از پشت اشکف بیرون آمد ولب ولوچه خود را لیسید. طی مدتیکه گنا با کلورلا تغذیه میکرد گربه بطور محسوس فربه شده بود. گنا بگربه اخطار کرد:

— حالا ناهار خواهیم خورد.

گنا بطرف جعبه آئینه رفت ومغموم به آب سبزرنگ تیره نگاه کرد. بخوردن کلورلا میلی احساس نمیکرد. معهذا استکانی برداشت واز آب پرکرد و بعد یک تکه مرکب خشک کن را بشکل قیف لوله نمود به صاف کردن آب پرداخت. ضمناً تیشکا را مطمئن میکرد:





— تیشکا، در کلورلا همه چیز: مواد سفیده‌ای، چربی و هیدروکاربور و ویتامین A، B، C وجود دارد. تیشکا، ما ازبین نخواهیم رفت!

تیشکا با تمام گفته‌های او موافقت میکرد و با فروفر خود اظهارات اورا تأئید مینمود.

گنا پس از آنکه مردانه کلورلا را سرکشید چمباتمه نشست و بشقابی با چند کوتلت را از زیر میز بیرون آورد و با لحنی نوازشگرانه گربه را صدا کرد:

— تیشکا، بیا اینجا، عزیزم، بیا اینجا.

تیشکا کوتلت را بو کرد ولی نخورد. (او قبلاً صبحانه و ناهار گنا را خورده بود).

گنا فریاد زد:

— این دیگر چه وضعیست؟ میخواهی مرا او بدهی؟ — چیزی نمانده بود که از شدت آزردگی گریه را سر بدهد. تیشکا که ترسیده بود بزیر اشکاف پناه برد. اما گنا تصمیم گرفت تسلیم نشود و دم گربه را گرفته و بیرونش کشید و کنار بشقاب آورد و فرمان داد:

— بخور، خائن، بخورا

مادر گنا که داد و فریاد را شنیده و از آشپزخانه به آنجا دویده بود گنا را در این حالت دید که چمباتمه نشسته و گربه متعرض را بدست گرفته و بشقاب با کوتلتهای یخ کرده در جلویش بود.

ناگزیر شد همه چیز را اعتراف کند. گنا در

مقابل تهدید باینکه اگر همین حالا غذا نخورد باتفاق جعبه آئینه و کلورلا از پنجره به بیرون پرتاب خواهد شد، موافقت کرد که نان شیرینی را بخورد.

هرچند نان شیرینی بمراتب از کلورلا خوشمزه‌تر بود معهذا خلبان ستاره نورد آینده آنرا با تأنی میخورد و پیوسته بخود تلقین میکرد که در پرواز کیهانی کلورلا بر نان شیرینی مزیت دارد.

توپ یا موشک

در زندگی گاهی وقایع بنحو شگفت انگیزی باهم تطابق پیدا میکنند. مثلا مردم گوناگونی در اطاقهای مختلف و زیر انوار آباژورها نشسته‌اند. ناگهان یکی از آنان دلتنگ و بیحوصله میشود. پس از دقیقه‌ای میبینی که دومی وسومی هم بیکار نشسته و تناسائی میکنند. دلتنگی هم مانند خمیازه از یکی بدیگری سرایت میکند. بزرگسالان ترجیح میدهند که دلتنگی را بتنهائی تحمل کنند. اما بچه‌های سیزده ساله، اگر درس ومشق خود را حاضر کرده‌اند و کتاب شرلوک هلمس هم کنار کتاب «جزیره مرموز» وآلبوم تمبرها روی طاقچه افتاده و از یاد رفته‌است و هیچکس از بزرگترها دیگر مایل نیست با آنها به بازی جنگ دریائی بپردازد و یخ میدان سرسره گوئی عمداً پس از کولاک دیروزی چنان دست اندازهائی پیداکرده که حتی یکی از ورزشکارانیکه برای خود ارزش و احترام قائلند با کفش سرسره به آنجا نخواهد رفت، — در چنین



ساعاتی بچه‌های سیزده ساله دسته دسته جلو در خانه‌ها جمع میشوند و در بارهٔ علائم اسرار آمیزی که از ستاره‌های دوردست به کره ما میرسد، در باره پهلوانان نامرئی، درباره اسرار زندگی جاویدان و در باره آن خوشبختانی که پس از گذشتن هزار سال مانند امروز جلو در خانه‌ها خواهند ایستاد و در تاریکی نیلگون شامگاهی بحث و مجادله خواهند کرد، گفتگو میکنند. این صحبتهای تمام نشدنی آنقدر ادامه مییابد تا اینکه در یکی از طبقه‌های خانه پنجره‌ای باز شود و از آنجا مادری با لحنی تهدیدآمیز نگوید: «ای بیکاره، ساعت یازده است! یاالله راه بیافت و بیا بخانه!»

سه قهرمان ما هم بهمین ترتیب، بدون قرار قبلی در کوره راهی که راهگذرها با قدمهائی بیاعتنا روی برف بوجود آورده بودند، با هم ملاقات کردند. آنها که بطور غیر مترقبه بهم برخورده بودند مجبور شدند سلام و علیک ردوبدل نمایند و در ضمن هر یک از آنها یک قدم بکنار میرفت و گوئی صحنه‌ای از حکایت «اردک و ماهی و خرچنگ» را نشان میداد. اما چون میل به صحبت مانند ریسمانی آنها را بهم بسته بود در جا میزدند و امیدوار بودند که بالاخره کسی آن کلام سحر آسائی را که پس از آن روح انسان آرام میگیرد و میتوان بدون شرمندگی بچشم یکدیگر نگاه کرد، ادا خواهد کرد. لوبکا قبل از دیگران این کلام را یافت و سرش را بلند کرده و گفت:

— اهای، نگاه کنید، ستاره قطبی درست روی خانه ماست!

پسرها بفرمان او سرها را بلند کردند.

گنا گفت:

— حالا ابرها از آسمان میگذرند و چیزی دیده نمیشود والا من تمام ستاره‌های نورانی‌را بشماها نشان میدادم.

بورکا پیش خود متذکر شد که رفیق سابقش نگفت «بتو» بلکه گفت «بشماها». ستاره بزرگ و ثابتی برفراز خانه آنها قرار گرفته و مانند همیشه سرد بود، نام ستاره‌هائی که گنا میشمرد: «آلگل، آلدباران، آلتائیر، آلسیونا، آنتارس، آرکتور...» نیز سرد بود اما بورکا تصورکرد که خیابان گرم تر شده‌است و بی ربط و ارتباط گفت:

— گرم شده، حتی داغ است.

دوست سابقش جوابداد:



ـ اما در ماه بموجب آخرین اطلاعات علمی سرما به ۲۷۰ درجه زیر صفر میرسد.

در این بین لوبکا با چکمه‌های نمدی سفیدش ازمیان برف بسوی کیوسک سرپوشیده و پر از برفی رفت که پائیز در آن سیب میفروختند، جستی زد و روی پیشخوان آن نشست و داد زد:

ـ آهای بچه‌ها، چه جای خوبیست! ازپهلوها باد نمیوزد، بیائید اینجا!

بورکا و گنا بسطح صاف برف قدم گذاشتند و با تمام قوا به کوفتن آن پرداختند و وقتی به کیوسک رسیدند چکمه‌های نمدی آنها از برف پر شده بود. آنها در حالیکه روی یک پا ورجه و وورجه میکردند و با یکدست بکیوسک چسبیده بودند برف را از چکمه‌ها بیرون ریخته وضمناً تهدید میکردند که لوبکا را بمیان برف خواهند انداخت. اما لوبکا برای تحمل هرگونه آزمایشی حاضر بود زیرا میدید که پیروز شده و میدید یخی که در روابط بچه‌ها پیدا شده بود آب میشود.

بورکا فریاد زد:

ـ مواظب باش! ما الآن نشانت میدهیم! ـ و در حالیکه از تلفظ کلمه «ما» لذت میبرد با تمام قوا گلوله برفی بدیوار چوبی کیوسک پراند. گنا هم دست ببرف برد وضمناً در تفسیر هر یک از ضربات خود چیزی میگفت:

ـ این اسپوتنیک شماره یک! این هم اسپوتنیک شماره ۲، اینهم اسپوتنیک سوم! اما این یکی موشک «آرزو» است.



کوهی از برف بروی کیوسک ریختند. لوبکا فر و فری کرد و در ته کیوسک پنهان شد و از میان تاریکی فریاد زد:

ــ آهای بچه‌ها! بس است! بهتر است که بنشینیم و سوءالاتی پیش خود فکر کنیم. هرکدام مهمترین سئوال زندگی را فکر کند و بعد با هم در باره سئوال ها بحث میکنیم. یااله، فکر کنید، فکر کنید.

بورکا بمسخره گفت:

ــ دیگر چی.ــ اما وقتی دید گنا نمیخندد فوراً ساکت شد.

او بدیوار کیوسک تکیه داده و با دقت به چترهای کوچکی که در زیر انوار چراغ میدرخشیدند نگاه میکرد. چترها میچرخیدند و بهم میخوردند و پرت و پلا میشدند و وقتی بزمین میرسیدند در میان توده سفید امثال خود ناپدید شده و یک چتر عظیم و سفیدی که زمین را پوشانده بود تشکیل میدادند. ناگهان سئوالهائی به مغز او حمله‌ور گردیدند و بلافاصله جواب خودرا میطلبیدند. بنظر میرسید که هریک از این سوءالها سوءال عمده ایست که بدون یافتن پاسخ آن نمیتوان زندگی کرد.

صدای ناشناسی بطور غیر منتظر از کنار آنها شنیده شد:

ــ سلام، جوجه‌های کز کرده!

رهگذری که پالتوی پوست حنائی پوشیده و کلاه گوشی دارش را بپس گردنش عقب زده بود ازپشت کیوسک بیرون آمد. رهگذر که دستها را بجیبهای پالتویش فرو برده بود با خوشروئی به بچه‌ها نگاه کرد و ادامه داد:

ــ خوب، خوب... اینجا چکار میکنید؟ عقب سیبهای پارسالی میگردید؟

اما وقتی متوجه شد که ابروهای بورکا گره میخورد با لحنی آشتی خواهانه گفت:

ــ چه شده، جوجه خروس، آتشی نشو، من شوخی کردم. من حتی از اینکه با شماها وراجی کنم خیلی خوشحالم. میتوانم شعبده نشانتان بدهم. میخواهید افکارتان را بازگو کنم؟ بله، بله، من میتوانم به بطون مردم نگاه کنم. او با انگشت به آستین لوبکا زد و گفت:

ــ مثلاً تو، تو پاهایت را تکان میدهی و فکر میکنی که آیا در دنیا شخص دیگری

کاملا شبیه به تو وجود دارد که در این لحظه روی پیشخوان کیوسکی نشسته و پاهایش را تکان بدهد و پیش خود فکر کند: اگر دم سوسمار را بکنند و بجائی بیاندازند که سوسمار نتواند پیدا کند، آیا دوباره دمی برای او سبز خواهد شد یا نه؟

دهان لوبکا از تعجب باز شد و با لحنی جدی گفت:

— عمو، شما جادوگر هستید؟

— نه، دخترک ابله، جادوگر نیستم، اما این چیزها را بینی نوک برگشته تو برایم حکایت کرد.

رهگذر دستش بروی شانه بورکا گذاشت و گفت:

— و اما تو آرزو میکنی که نامرئی بشوی...

بعد بطرف گنکا آمد:

— تو در این فکری: آیا میشود قطره‌ای اختراع کرد که به انسان نیروی شیر و سرعت آهو بدهد؟ همه این سئوالها پوچ است! بهتراست که شما فکر کنید آدم را چگونه به کره ماه خواهند فرستاد: با گلوله توپ یا با موشک؟

ناشناس پس از مطرح کردن سوءال بدون آنکه منتظر جواب بشود پیچ تندی زد و پی کار خود رفت.

بورکا از فرط تعجب آهی کشید و گفت:

— عجب عالی بود! من میبایستی اینجور غیب گوئی کردن را یاد میگرفتم!

گنا متذکر شد:

— اما ضمناً همه چیزها را دقیقاً غیب گوئی نکرد: من در فکر آهو نبودم.

لوبکا که علائم حیرت از چهره اش زدوده نمیشد گفت:

— اما چطور در باره سوسمار افکار مرا خواند! عجب افکار مرا بدرستی در مورد سوسمار خواند؟!

بورکا که از شور و شوق دستهایش را حرکت میداد بصدا درآمد:

— افسوس که او زود رفت والا من باو میگفتم که توپ خواهد بود یا موشک؟!

دوستش پرسید:

— خوب چه میخواستی باو بگوئی؟

— من باو میگفتم: سرود معروفی را که باربیکن رئیس «باشگاه هواداران توپ» سروده بود بخاطر دارید؟ — و بورکا ژست مخصوصی بخود گرفته و به دکلاماسیون پرداخت: — ای گلوله معجز آسا! ای گلوله شگفت انگیز! من آرزومندم که در آنجا — در اوج آسمان، از تو با احتراماتیکه شایسته فرستاده کره زمین است پذیرائی کنند!

لوبکا از پیشخوان پائین آمد و پرسید:

— این چه بود که تو خواندی، شعر بود؟ باربیکن کیست؟

کاراتوف شانه بالا انداخت:

— مترسک را ببین، مگر تو کتابهای «از زمین تا ماه» و «بدور کره ماه» اثر ژول ورن را نخوانده‌ای؟

بورکا جلو حرف اورا گرفت:

— تو حرفم ندو! من خودم برایش تعریف میکنم. باری، خلاصه اینکه در این کتابها از باربیکن رئیس «باشگاه هواداران توپ» صحبت میشود. باری صحبت از اینست که او میخواست باتفاق رفقایش گلوله‌ای بکره ماه پرتاب کند. توپ کوه پیکری ریختند باسم «کولومبیاد». روز پرواز را هم معین کردند. آنقدر جمعیت جمع شد که قیامت بود. همه منتظر طلوع ماه بودند. بالاخره ماه طلوع کرد. وقتی ماه بوسط صورت فلکی برادران رسید غرش انفجار بلند شد — گلوله پرید...

گنا قهقهه خنده‌را سر داد:

— ولی تا ماه نپرید!

لوبکا پکر شد:

— وچرا، آخر چرا؟ داستان باین قشنگی بود...

بورکا پا بزمین کوبید:

— دروغ میگوید! گلوله پرید. ژول ورن دقیقاً نوشته: تا ماه پرید.

— اینرا ژول ورن نوشته، اما در واقع...

بورکا حواسش را جمع کرد و پرسید:

— اما در واقع چه؟ بعقیده تو در واقع چه شد؟

گنا شروع به توضیح دادن کرد:

— در واقع از هیچ توپی نمیتوان گلوله‌ای بکره ماه پرتاب کرد. برای اینکار سرعتی بسیار زیاد — سرعتی برابر یازده کیلومتر در ثانیه لازم است.

گنا شروع بتعرض کرد:

— اما ببینم تو میدانی گلوله با چه سرعتی میپرد؟

— آره، میدانم. سه کیلومتر در ثانیه. برادرم گفت.

— بله! سه کیلومتر. خوب حالا فکر کن و ببین با این سرعت بماه میرسی؟ نخیر، بچاه میافتی!

اسملوف اخطار کرد:

— خوبه، خوبه! احتیاط کن.

— اوقاتت تلخ نشود. این بحث ما بقول یونانیها دیسکوسیون یعنی بحث صادقانه است.

لوبکا خوشحال شد:

— البته دیسکوسیون است!

مدافع ژول ورن ملول شد و گفت:

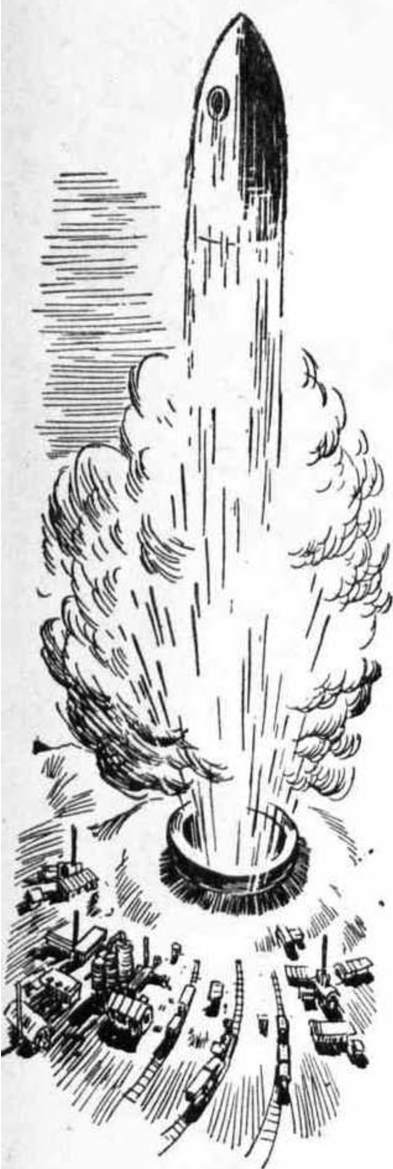
— اگر بحث صادقانه است پس چرا تو در نظر نمیگیری که «کولومبیاد» توپ معمولی نبود بلکه توپی مخصوص بود و لوله‌ای بطول سیصد متر داشت؟

گنا به آرامی در رد او گفت:

— در اینصورت وضع بدتر میشود. اگر از این توپ تیراندازی میکردند باربیکن تو و دوستانش خمیر میشدند. باور نمیکنی؟ شاید تو حرف روبر آن پلتری دانشمند فرانسوی را هم قبول نداشته باشی؟ او هم کتاب ژول ورن را خواند و همه... همه چیزرا حساب کرد. او میگوید در صورت تیراندازی از لوله دراز چنین توپی، شتابی عظیم تولید میشد و در نتیجه وزن مردم در گلوله هزارها مرتبه از وزن آنها در روی زمین بیشتر میشد. تصورش را میکنی؟ تنها کلاهی که روی سر رئیس باشگاه بود چند تن وزن پیدا میکرد و رئیس باشگاه را له و لورده مینمود!

لوبکا که هم باور میکرد و هم باور نمیکرد داد زد:

— غیر ممکن است!



– پس بنظر تو من لاف میزنم؟ یا دانشمندان دروغ میگویند؟ الحق که دختر بچه‌ای!

گنکا جز لفظ «دختربچه» کلام پر معنی‌تری پیدا نکرد و دخترک هم از شنیدن آن گرفته شد.

نام روبر آن پلتری فرانسوی تأثیر قانع‌کننده‌ای داشت. معهذا بورکا میخواست از ژول ورن دفاع کند. او تمام جزئیات مسافرت بماه را در حافظه خود مرور میکرد و آنها را با دلایل گنکا میسنجید و بالاخره وسیله دفاع را یافت و ناگهان چنانکه گوئی در صحرای داغی ایستاده است فریاد زد:

– آب، آب!

لوبکا با نگرانی پرسید:

– بورکا، تو ناخوش شده‌ای؟

بورکا بعلامت بیاعتنائی دستی بسوی لوبکا حرکت داد و باحرارت گفت:

– میفهمی، من بکلی آب را فراموش کردم: آنها روی کف گلوله دراز کشیده بودند و زیر کف گلوله آب بود. آب آنهارا نجات داد. بله اینطور!

طرف بحث برخلاف انتظار موافقت کرد:

– بالش آبی؟ خیلی عالیست! اما تو خیلی خوشحالی نکن. در هر صورت له و لورده میشدند. اما فکرشان درست بود. حتی تسیالکوفسکی متعقد بود که آب ممکن است انسان را از ضربات حفظ کند. اگر کیهان نورد در داخل ظرف پر از آبی

بنشیند زنده میماند. بطور کلی تسیالکوفسکی همه چیزرا پیش بینی کرده‌است.

لوبکا با لحنی زهرآلود گفت:

— پس باین دلیل است که تو در مدرسه بافتخار تسیالکوفسکی خودت را بکری میزنی؟

کاراتوف چنان وانمود کرد که گوئی این حرف را نشنیده است.

یکی از پسرها شروع بصحبت کرد:

— اما یفرموف در کتاب خود «مه آندرومد»...

— ولی لوبکا دیگر طاقت نیاورده او را برید:

— بس است دیگر، هی یفرموف، هی تسیالکوفسکی! پاهای من یخ کرده.

گنا وعده کرد:

— خوب ما الآن حالت بیوزنی را امتحان خواهیم کرد وضمناً گرم خواهیم شد.

او روی پیشخوان کیوسک ایستاد و سرپا بلند شد و خود را بروی بام کشید.

بورکا بدنبال او روی بام رفت وآنها دست لوبکا را گرفته و او را هم بروی بام کیوسک کشیدند.

لوبکا که از ترس چشمانش از حدقه بیرون آمده بود گفت:

— اول من. — و بلافاصله از بام بزیر پرید.

گنا که از لب بام آویزان شده بود پرسید:

— تو چه احساس میکنی؟ حالت بیوزنی در تو بوجود آمد؟





در پائین، در میان پشته برف، موجودی دست و پا زد و عطسه کرد و بعد صدای شکوه‌آمیز لوبکا بگوش رسید:

— حس میکنم که... حس میکنم که کبودی روی زانویم خواهد بود.

هر دو طرف بحث فریاد زدند:

— صبر کن، ما الساعه بسراغت میائیم — و بپائین پریدند.

آنها بزمین افتادند ولی حالت بیوزنی را احساس نکردند.

ستاینده تسیالکوفسکی توضیح داد:

— ارتفاع چندان نیست.

مدافع ژول ورن آهی کشیده و تایید کرد:

— نه، چندان نیست.

اما لوبکا در اینموقع خود را از میان برف بیرون کشیده و لنگ لنگان بطرف در عمارت روان بود.

کیهان نوردان در محوطه جلوی پله‌ها دیگر خود را در خانه خود میداتستند.

بورکا مانند آنکه هیچ حادثه‌ای روی نداده باشد ادامه داد:

— حالت بیوزنی در کتاب ژول ورن هم شرح داده شده است. تصورش را بکنید: آنها باتفاق سگشان دیانا در داخل گلوله مثل آنکه در میان آب باشند، شنا میکردند. بعد به نوشیدن شراب پرداختند. گیلاسهارا همینجور در وسط هوا گذاشتند واز بطری به آنها شراب ریختند و خوردند.

گنا چنانکه با خودش حرف میزند گفت:

— و هیچ چیزی ننوشیدند.

لوبکا باو حمله کرد:

– باز هم، باز هم که تو سر بسرش میگذاری!

کاراتوف لجوجانه تکرار کرد:

– ننوشیدند. شراب از گیلاسها سر میرفت و بصورت قطرات ریزه پخش میشد و بچشم و بینی و گوش آنها میرفت و آنها شروع میکردند به سرفه و عطسه و حتی ممکن بود مریض بشوند. باریکن تو نمیدانست که مایعات در حالت بیوزنی در داخل ظرف نمیمانند. اگر معلم بودم باو نمره ۲ میدادم.

هوادار گلوله توپ یادآوری کرد:

– مگر تو فراموش کردهای که باریکن صد سال پیش زندگی میکرد؟

گنا فکری کرد و کلاهش را بروی ابروها پائین کشید و با تقلید صدای معلم ریاضیات گفت:

– در دفتر مینویسم: باریکن شاگرد کلاس من بنابه عذر موجه تأثیر بیوزنی در مایعات را نمیدانست. والسلام. نمره دورا خط میزنم.

بورکا گفت:

– منهم تسلیم میشوم. توپ لغو میشود. گواینکه در هر صورت ژول ورن را دوست دارم.

گنا پیشنهاد کرد:

– با موشک پرواز کن، اشتباه نخواهی کرد. دیدی چطور موشک «آرزو» بطرف خورشید پرواز نمود؟ تمام دنیا آفرین گفتند، اما باید دانست که تمام اینها را تسیالکوفسکی پیشگوئی کرده بود. همه فورمولهای او بدرد خورده است. پدرم میگوید که تسیالکوفسکی خدای صنعت موشک سازیست. بنابراین بیباک و بیواهمه پرواز کن.

لوبکا مضطرب شد:

– گفتن اینکه پرواز کن آسانست اما او در آنجا چه باید بخورد؟

– چه بخورد؟ موز، موزهای خوشمزه و معطر. او موزها را در گرمخانه بعمل خواهد آورد. خنده چه معنی دارد! خود تسیالکوفسکی پیشنهاد کرده است که در سفینههای کیهان پیما گرمخانه درست کنند. در باره موز هم او نوشته است. من شخصاً در صددم که کلورلا

بخورم. اسم آنرا شنیده‌اید؟ کلورلا یک گیاه یک سلولی دریائیست. در این گیاه ویتامین‌ها بحد وفور یافت میشوند. اما میدانید چطور میروید؟ در ظرف یک شبانه‌روز ممکن است هزار برابر بشود! منهم در خانه کلورلا کشت میکنم.

شنوندگان یکصدا پرسیدند:

— تو کشت میکنی؟ در کجا؟

— در جعبه آئینه. میتوانم نشانتان بدهم. یاالله رفتیم بخانه ما!

میز تحریر گنکا بصورت یک آزمایشگاه در آمده بود. اینهمه قرع و انبیق و لوله و سایر اشیائی که مورد استعمال بسیاری از آنها را از نظر اول نمیتوان فهمید فقط در آزمایشگاهها دیده میشود. قرعها با بینظمی افسانه آمیزی چیده شده بودند. لوبکا که بهدار بود بلافاصله باین نکته توجه کرد. ولی گنا جواب سختی باو داد و اظهار داشت که حتی تسیالکوفسکی هم در اطاق کار خود بینظمی را روا میداشت و بهیچ کس اجازه نمیداد روی میزش چیزی را جابجا کند. گنا مغرورانه گفت:

— این بینظمی خودش نظم و ترتیبی دارد. هر چرا که بخواهی من میتوانم در اینجا پیدا کنم.

کلورلا خمیر سبز رنگ غیر جالبی بود. در جعبه آئینه که دری از شیشه مصنوعی داشت شناور بود. از در شیشه‌ای لوله‌ای کج و پیچدار بیرون آمده و به داخل غرابه پراز آب فرو رفته و در آنجا در توی آب انتهای لوله به قرعی وصل شده بود. تا مهمانان بتماشای این تاسیسات عجیب و غریب مشغول بودند گنا به آشپزخانه دویده و با پوشالی سوزان برگشت و قرع را برداشت و پوشال را بداخل آن فرو کرد و گفت:

— حالا میبینید که کلورلا استعداد چه کارهائی دارد. — پوشال سوزان ناگهان در درون قرع مشتعل شد و با شعله‌ای ثابت و مداوم شروع بسوختن کرد.

— دیدید؟ اکسیژن! O_2. این اکسیژن را کلورلا دفع کرده‌است. این گیاههای آبی برای کیهان نوردان بمنزله گنج هستند. و اینها را میتوان خورد، من امتحان کردم، بد چیزی نیست... اما شما چرا مثل آدمک چوبی ایستاده‌اید، بنشینید! من حالا پرواز کیهان نورد را در نشیمنگاه آبی بشما نشان میدهم. — گنا از دری که باز بود فریاد زد:

— ماما، یک تخم مرغ بمن بده!
تقاضایش بیجواب ماند. گنا به رفقایش وعده داد:
— شما اینجا صبر کنید، من مثل برق برمیگردم. — و از نظر ناپدید شد.

اگر مهمانانش میل میکردند به آشپزخانه سری بزنند این صحنه‌را میدیدند و درست تر اینست که بگوئیم این صحبتها را میشنیدند:



— ماما، تخم مرغ بمن بده!
— منکه بتو گفتم تخم نداریم.
— من میدانم که داریم!
— من میگویم نداریم.
— پس اینطور!

گنا روی صندلی ایستاد و خودش را از صندلی بیالای در کشید و با شکم روی در دراز کشید و مثل ماکارونی همیطور آویزان ماند و اتمام حجت کرد:
— همینطور تا آخر شب آویزان میمانم. تا تخم مرغ ندهی آویزان میمانم، خواهی دید، تا آخر شب آویزان میمانم!

در جروجر میکرد و مادرش ساکت به خامه گرفتن مشغول بود وگنا با شجاعت، سرازیر از در آویزان بود.

مادرش از ته دل فریادزد:
— ای آتش پاره! بیا بگیر!

گنا بپائین جستی زد و تخم مرغ و فنجان لعابی و نمکدان را بر داشت و با موهای ژولیده به اطاقی که دوستانش با بیصبری در انتظارش بودند برگشت و تخم



را پیروزمندانه به آنها نشان داد و تشریح کرد:
— در برابر چشم شما نمک را در آب حل میکنم. فرض میکنیم فنجان آب — نشیمنگاه آبی کیهان نورد و تخم مرغ کیهان نورد است. کیهان نورد را بداخل نشیمنگاه میگذاریم و ... — در اینجا گنا فنجان را محکم به طاقچه زیر پنجره کوبید.
لوبکا گفت:
— آخ.
قطره‌های آب به کف اطاق ریخت.
گنا گفت:
— بفرمائید تماشا کنید و مطمئن بشوید که کیهان نورد صحیح وسالم است. — و بعد بآنها اجازه داد:
— حتی میتوانید-با دست امتحان کنید.
بچه‌ها به داخل فنجان نگاه کردند.
بورکا تخم مرغ را گرداند و تأئید کرد:
— حتی یک ترک هم روی پوست تخم مرغ پیدا نشده، گنکا تو پروفسوری.
گنا صادقانه اذعان کرد:
— این فکر متعلق به من نیست. این فکرو آزمایش از آن تسیالکوفسکی است. اگر بیشتر پیش من میامدید من چیزهای مهمتری... نشانتان میدادم.
گنا صحبتش را ناگهان چنین ختم کرد:
— بیائید همیشه با هم باشیم. چطوراست؟
لوبکا از شدت احساسات سرخ شد: بالاخره اورا هم بجرگه خود دعوت میکنند! لوبکا نگاهش

را ازصورت یک دوست بصورت دیگری برمیگرداند: هر دو آنها شرمنده و در عین حال خوشحال بودند.

گنا ادامه داد:

– و اصلاً هیچوقت از هم جدا نخواهیم شد، قبولست؟

بورکا جواب داد:

– قبول است.

لوبکا هم دست بدست گنا کوفت و تائید کرد:

– قبول است.

... قندیلهای یخ از سردر عمارت میافتند و صدای جرنگ شکستن آنها در فضا پخش میشود. چراغها خاموش و پنجره‌ها تاریک میشوند. چراغی سبزرنگ درپس پنجره‌ای چشمک زد و خاموش شد و باینطریق بهمه اعلام نمود که بورکا اسملوف خوابیده است.

جرنگ!.. دو باره خاموشی برقرار میگردد. این چه صدائیست؟ آیا باز قندیلی افتاد و شکست یا قرعی در روی میز ترک خورد؟ گنا کاراتوف در بستر خود غلت میزند. بلند میشود و وان هو دانشمند چینی را میبیند که لباس ابریشمی خود را پوشیده و روی صندلی نشسته و تکان تکان میخورد. دو اژدهای عظیم درزیر پای او آرام و مطیع دراز کشیده‌اند.

دانشمند چینی همچنانکه روی صندلی به پس و پیش تکان میخورد با صدائی نظیر صدای راهگذر بشاش امروزی میپرسد: «توپ یا موشک، توپ یا موشک؟» — و در این حال گیس باریکش بحرکت درمیامد.

گنا میخواهد بگوید: «موشک، البته که موشک». ولی لبهایش تکان ضعیفی میخورند و صدائی از میان آنها بیرون نمیاید.

دانشمند با شدت بیشتر و بیشتری تکان میخورد و اژدهاهایش کلفت تر میشوند. اژدهاها باد کرده و صندلی وان هو را از کف اطاق بلند میکنند. جرنگ... پنجره باز شد. اژدهاها بسوی آسمان پرواز کردند. پیراهن ابریشمی وان هو مانند صفحه زرین درخشید و گنا دید که تیاپا سگ بورکا در دست اوست. گنا با تمام قوا فریاد کشید: «بایستید، بایستید!» و از خواب پرید.

اطاق تاریک بود. صندلی در جای خود قرار داد و انوار زرین چراغی که در خیابان از وزش باد تاب میخورد روی دیوار اطاق جست و خیز میکردند. گنا نفس راحتی کشید و بخود گفت: «پس خواب دیدم. اما در هر صورت باید تیاپا را جستجو کرد».

سه... دو... پرتاب!

در دشتی که از علفهای خشک پارسالی رنگ زعفرانی بخود گرفته موشک همچون پاسداری سر بفلک کشیده، ایستاده است. نوک تیز آن بدل آسمان، درست بمرکز گنبد لاجوردی آن متوجه است. دریچه گردی که در بالای موشک باز است مانند تنها چشم سیاه او به دشت هموار و به هیاکل کوچک انسانها که در پائین مشغول کند و کاو هستند، به اطاق آسانسور که در طول بدنه موزون موشک از ریلهای لغزنده خود بالا و پائین میرود، به اتومبیلی پست و بیقواره نگرانست.

فقط یکنفر در آنجا بدون شتاب ایستاده و کار نمیکند. او که چکمه‌های بلندی بپا کرده پاهای خود را گشاد گذاشته و از پائین به پنجره یا چشم سیاه موشک نگاه میکند.

این مرد درونوف است. او بکاری مشغول نیست زیرا نه مهندس است و نه تکنیسین. مهندسها و تکنیسین‌ها بدور موشک میچرخند و به آسانسور میجهند و همه چیز را بدقت از نظر میگذرانند و مخلوق عزیز خود را از هر طرف معاینه میکنند. پزشک در انتظار نوبت خویش است. زیرا او فقط برای تماشا باینجا نیامده است!

درونوف با دلی شاد به این هیکل لوله مانند سیمین که چشمی سیاه داشت مینگریست و با خود میگفت:

«پهلوان عزیز! پهلوان زیبای غول آسای یک چشم! چقدر دایه‌ها و اولیاء مختلف از تو مواظب میکنند... دانشمندان روزها و شبها یک نفس در فکر تو بوده‌اند. مهندسین و تکنیسین‌ها ترا بهمان صورتی که روی کاغذ — در نقشه‌ها و طرحها — در جداول و تابلوها — در اعداد و ارقام بوده‌ای، ساختند. بدن عظیم و پولادین تو گرمای دستهای کارگری را حفظ میکند. اما قلب محکم تو — موتور تو که در آن آتش سوزانی با هزاران

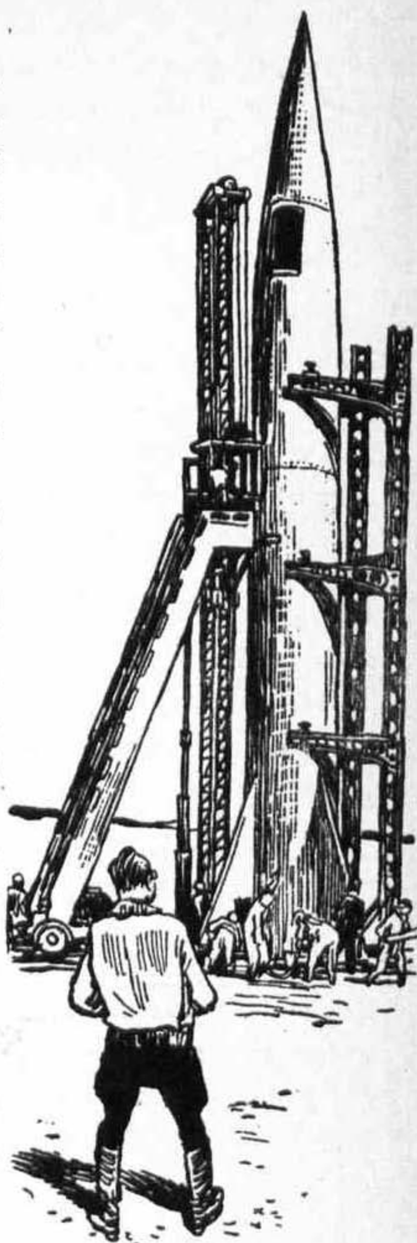
درجه حرارت زبانه میکشد — برای ساختن آن فلزسازان رنج بردند. و خون تو، خون سبک و آتشین تو را شیمیست‌ها در رگهای تو ریختند. اما تو، ای غول آسای محبوب، بگو اگر سر نداشتی بکجا میتوانستی پرواز کنی؟ بخاطر دستگاههای خودکار و تجهیزات خود از فیزیسین‌ها تشکر کن! البته در ضمن راه خود از ریاضی‌دانان بنیکی یاد کن: آنها قدمهای تو را یک بیک پیش‌بینی کرده‌اند.

موشک، ای موشک عظیم، خویشان و بستگان تو بسیار زیادند. همه آنها را نمیتوان بخاطر آورد. مسلماً ایتالیائیها که تو را «راکت» یعنی لوله نامیدند نمیدانستند و نمیتوانستند بدانند که تو چنین نیرو و قدرت بیمانندی خواهی داشت. حالا زمین در زیر اندام تو بلرزه در خواهد آمد و مرتعش خواهد شد. این ایلیا مورومتس یل باستانی نیست که در دشت اسب میتازد بلکه تو، موشک هستی که خود را از زمین کنده و بسوی آسمانها میپری تا از نزدیک با یگانه چشم خود به ستارگان نظری بیافکنی. چقدر عالیست!»

صدای کسی رشته افکار درونوف را پاره کرد:

— وقت کار رسیده است.

واسیلی واسیلیویچ و والیا باو نزدیک شدند. آنها هر یک سگی‌را روی دست گرفته بودند. هردو روپوش سفید آزمایشگاهی بتن





داشتند: همین الآن خون سگها را برای تجزیه گرفته و سگهارا وزن کرده و ضربان قلبشان‌را روی نوار ثبت نموده و حرارت بدن آنها را اندازه گرفته بودند. دو چترباز‌یکه با بند به نئوها بسته شده بودند یعنی کوساچکا و پالما آرامش خود را حفظ مینمودند. فقط وقتی درونوف را شناختند دمهای خودرا جنباندند. درونوف جوابداد:

— بله وقت رسیده است.

آنها بطرف موشک روانه شدند.

اطاق آسانسور ببالا خزید. سگها نگاه میکردند که دسته‌های علف زرد با چه سرعتی ار آنها دور میشود و مشایعت‌کنندگان برعکس از پائین به بالا نگاه میکردند.

آسانسور جلوی پنجره باز ایستاد. پزشکان نئوها را در نشیمنگاه نصب کردند. سر سیمهائی را که از زیر پوشک سگهای خلبان بیرون آمده بود به دستگاهها وصل نمودند. بعد همه چیزرا امتحان و وارسی کردند و باز یکبار دیگر اطاق مسافرین را بدقت مورد توجه قرار دادند.

ظاهراً آنها در این نشیمنگاه کوچک که بکلاه شباهت دارد همه چیز را در نظر گرفته‌اند. در درون نشیمنگاه دنیای ویژه‌ایست. آستر نمدی آن خلبانان را از حرارت حفظ میکند، زیرا موشک در موقع پرواز مانند قابلمه‌ای که روی اجاق قرار گرفته است داغ میشود. برای تنفس مخازن اکسیژن مخلوط با هوا در آن جا داده‌اند.

دستگاههای کنترل درآن گذاشته‌اند. این دستگاهها نشاندادهای چگونگی حال سگهارا روی نوار ثبت میکنند و بوسیله رادیو هم بزمین اطلاع میدهند. آکسلروگراف (دستگاه شتاب نویس) همدم فعال خلبانان هم اینجاست و خطوط منحنی که مانند آذرخش بروی نوار آن ضبط میگردد تأثیر نیروهای نامرئی را برای دانشمندان حکایت خواهد کرد. اما دستگاه فیلمبرداری که مستقیماً بربالای سر مسافرین قرار داده شده از نخستین لحظه پرواز تا آخرین ثانیه از آنها فیلمبرداری خواهد کرد. در عین حال از ساعت پهلوی آنان نیز فیلم برمیدارد تا پزشکان بدانند که در هر لحظه چه میگذشته و بتوانند صحنه‌های فیلم‌را با گزارش دستگاهها بسنجند.

پزشکان فقط چترفرود را نمی بینند. چتر را مانند گلوله پیچیده و در نقطه‌ای زیر کف نشیمنگاه پنهان کرده‌اند. هر وقت لازم شد چتر باز میشود.

درونوف میپرسد:

– بنظر شما چطور است؟

واسیلی واسیلیویچ جواب میدهد:

– بنظرمن عالیست. از سالن هواپیمای «تو–۱۰۴» دست کمی ندارد. خوب بانوی مهماندار، بامسافرین وداع کنید.

والیا از سگها خداحافظی میکند:

– بامید دیدار کوساچکا، بامید دیدار پالما! نگران نشوید. بخیر وخوشی خواهد گذشت!

مردها هم میگویند:

– تا دیدار آینده!

مردم پنجره‌را با سرپوشی میبندند و برای دیدبانی مسافرین روزنه کوچکی که کمی از نعلبکی کوچکتر است باقی میماند. والیا، درونوف، واسیلی واسیلیویچ از این روزنه بداخل نشیمنگاه نگاه میکنند. بعد آنها با آسانسور پائین میایند و از روزنه فقط آسمان لاجوردی دیده میشود.

سگها روی سبدها دراز کشیده و کنار یکدیگر قرار دارند. کوساچکا با آرامی اطراف خود را از نظر میگذراند. پالما قیافه بیاعتنائی دارد و با جدیت خمیازه میکشد. آنها مدت

نسبتاً زیادی باین شکل دراز کشیده و حتی تصور هم نمیکنند که آن حادثه مهمی که مدتهای درازی تدارکش را میدیدند، آغاز شده: دستگاهها شروع به ارسال گزارشهای خود کرده‌اند و از مخازن اکسیژن هوا به آنها داده میشود و دستگاه فیلمبرداری بالای سرشان بنرمی تق و تق میکند.

محوطه پیرامون موشک خلوت شد. مردم از پله‌کان بتونی بزیرزمینی فرو رفتند که لوله‌های دوربین از سقف آن سر برآورده وشیشه‌های دوربین‌ها در زیر پرتو خورشید میدرخشیدند. تکنیسینها آخرین کسانی بودند که میدان را ترک کردند.

در زیرزمین جا تنگ بود. ولی درونوف با خود میگفت: «چه خوب میشد اگر مردمیکه لباس کار و روپوش پوشیده و پیش‌بند بسته‌اند نیز باینجا میامدند. لحظه‌ای از دستگاهها و کوره‌ها و قرعها و میزهای رسامی دست میکشیدند و باینجا میامدند تا به مخلوق دستهای هنرمند خود نگاه کنند، تا نور لبخندی سیمای خسته آنها را درخشان کند. نه، آنها نخواهند آمد زیرا بکار مشغولند. آخر این که یگانه مخلوق آنها نیست...»

ساعت تدارک پرتاب میگذشت. مهندسین در سرجای خود — کنار دستگاهها وجلو تگمه‌ها بودند. سیمایشان آرام بود. چشمان و دستهایشان در انتظار لحظه‌ای بود که فرمانده مهمترین تگمه — تگمه پرتاب را بفشارد.

تمام توجه عموم متوجه او بود. هیچ گفتگوئی نمیشد. سکوت حکمفرما بود. فقط عقربه ساعت بزرگ ثانیه‌شمار در هر جهش خود تیک و تاکی میکرد.

واسیلی واسیلیویچ نمیتواند بفهمد که چرا فرمانده ملتهب نیست. قیافه فرمانده آموزگار ریاضیات دبستان را بخاطر واسیلی واسیلیویچ میاورد: او هم سرش را از بیخ میتراشید و سبزه و ورزیده بود و نیمتنه نازک خانگی میپوشید. آموزگار ریاضیات همیشه، حتی در موقع امتحانات داخلی که تمام کلاس میجوشید و میخروشید، آرام بود. علت آرامش آموزگار ریاضیات را میشد درک کرد. اما این فرمانده که هیچ چیز در او تأثیر نمیکند مگر میتوانست مطمئن باشد که در موشک عیب و نقصی پیدا نخواهد شد؟

بالاخره فرمانده گفت:

— آماده باش!

و باتفاق عقربه ثانیه‌شمار ساعت شروع بشمردن کرد:

— پنج... چهار... سه... دو... پرتاب!

تماشا کنندگان درروی صفحه تله‌ویزیون میدیدند که چگونه اشتعالی درخشان موشک را از زیر روشن کرد و کلافه‌های دود بدنه موشک را درمیان گرفتند. پس از آن صدای انفجار پخش شد و بدر زیرزمین ضربت زد. اوه! عجب نیروئیست!

موشک با تانی، چنانکه گوئی درباره ارزش براه افتادن مردد است از میان ابرهای دود بیرون خزید و سیلی از زبانه‌های آتش بیرون ریخت و به ستونی از گازهای گداخته که برنگ صورتی روشن در آمده‌اند تکیه زد و بسوی آسمان روانه شد و سرعت خود را ثانیه بثانیه زیادتر کرد. موشک مانند آذرخشی زرین در هوا تابید وسپس به نقطهٔ کوچک تابناکی مبدل شد.

در اینموقع یلکین بیاد دستگاهها افتاد و میخواست خود را بآنها برساند ولی در مقابل خود دیواری دید که از شانه‌های مردم بوجود آمده بود.

خدمه موشک پرتوان — کارگران و تکنیسین‌ها و مهندسین — محکم بدور صفحه سبزرنگ تله‌ویزیون حلقه زده و از خطی نورانی که مانند برق روی صفحه تله‌ویزیون جست وخیز میکرد چشم بر نمیداشتند. آنها چیزی درک نمیکردند ولی با دقت بسیار متوجه



صفحه بودند زیرا میدانستند که این خط برق مانند از حال مسافرین موشک حکایت میکند.

واسیلی واسیلیویچ در حالیکه پای دیگران را لگد میکرد و پوزش میطلبید بسوی دستگاهها میرفت. والیا به پشت او با مشت میکوفت: زودتر، زودتر! چیزی نمانده بود که والیا از شدت دل آزردگی گریه کند: بالاخره زبان دستگاهها را آموخت و در دانشکده امتحان داد، اما در اینجا چیزی نمیبیند. البته دستگاهها همه چیز را ثبت میکنند و او نوارها خواهد خواند و باز خوان خواهد کرد، ولی آنچه کاملاً واضح است اینست که او بیدست و پاست. خوشا بحال درونوف، او از پیش همه چیز را حدس زده و قبلا جای خود را اشغال نموده است.

بالاخره والیا و یلکین خود را بجلو دستگاهها رسانده و دیگر از آنجا تکان نخوردند.

اما ببینیم در موشک چه میگذشت.

غرشی ناگهانی مانند غریو چند تندر پیاپی مسافران را لرزاند. آنها باطراف سر کشیده و میخواستند بفهمند این صدای عجیب و گوشخراش از کجا میاید. اما نتوانستند حدس بزنند که این صدا آهنگ پرواز آنهاست و آنها به پرواز درآمده‌اند.

موشک نشیمنگاه مسدود را شتابان و سریع بالا و بالاتر میبرد. موشک از صحنه پرواز پرندگان گذشت و بلندترین و مرتفع ترین قلل کوهها و خطوط هواپیماها را زیرپا گذاشت و از میان ابرها و سحاب بیرون رفت و بقشر فوقانی جو رسید که در آنجا شهاب‌ها مشتعل شده و همچون ستاره‌های سوزانی سقوط میکردند و فجر شمالی مانند آگهی‌های نئونی خیابانهای ما رنگ برنگ و روشن و خاموش میشد. موشک حتی در این نقاط جالب و تماشائی توقف نکرد و براه خود در سمت ارتفاع ادامه داد و بجائی میرفت که بجای هوای معمولی فقط ذرات نامرئی و ناچیز گاز وجود دارد و چنانچه مسافرین ما در نشیمنگاه اطمینان‌بخش مسدود پنهان نشده بودند ممکن بود در آنجا آناً هلاک گردند.

افسوس که کوساچکا و پالما نمیتوانستند به پنجره گرد نگاه کنند. ابتدا لرزه نوسان آنها را مرتعش نموده بود و بعد موجودی سنگین و نامرئی سر سگها را خم کرد و بدون تکلف بر پشت آنها نشست. سینه سگها فشرده میشد و قلبشان به طپش افتاده بود و گوئی

بدنشان را از سرب پر کرده‌اند. اما آنها نترسیده و آرام دراز کشیده بودند. تااینکه ناگهان موتورها خاموش شدند...

پیش خود مجسم کنید که ناگهان مانند بادکنک بزیر سقف بلند شده و در هوا معلق هستید. همین حالا در روی کف اطاق ایستاده بودید و ناگهان در هوا تاب میخورید.

درست از احساس چنین حالتی نفس مسافرین ما بند آمد. گوئی دستی نرم و نیرومند آنهارا بهوا بلند کرد. آنها دیگر سروپا و دم خود را احساس نمیکردند. وزنشان از پر کاه سبکتر شده بود. اگر تسمه‌ها نبود میتوانستند مانند پرندگان در هوای نشیمنگاه پرواز کنند.

چه وضع عجیبیست! چنین حالتی را فقط در خواب میتوان دید.

این حادثه شگفت‌انگیز کوساچکارا بوجد آورد و آتش خوشحالی در چشمانش درخشید. کوساچکا به پنجره نگاه کرد و آسمان سیاهسیاه و خورشید درخشنده و فروزان را دید. این منظره هم زیبا و هم سهمگین بود.

کوساچکا بعد داخل نشیمنگاه را از نظر گذراند و متوجه شد که پرتو خورشید از روزنه به نشیمنگاه داخل شده است. پرتو خورشید بدیوار مقابل بر خورد و روی دیوار همان نقطه نورانی را که همه بچه‌ها میشناسند ترسیم کرد. نقطه نورانی کمی روی دیوار نشست و بعد از آنجا جستی زد و بچشم چپ کوساچکا افتاد. کوساچکا چشمش را بهم فشرد و فروفر کرد و سرش را جنباند و وقتی پلکهایش را از هم گشود، دید که نقطه نورانی بسقف نشسته است. نقطه نورانی در آنجاهم آرام ننشست و به جست و خیز از یک جا به جای دیگر پرداخت.

چشمان کوساچکا به درزی باریک که بزحمت دیده میشد مبدل گردیدند و دمش بطور مطبوعی تکان میخورد و از گلویش صداهای کوتاهی شبیه به صدای خنده «هاها!» بیرون میامد.

کوساچکا با خوش باوری ببازی مشغول شد و معنی حرکات نور خورشیدرا نمیفهمید. اما اگر بجای او انسانی نشسته بود فورا پی میبرد که جست و خیز نقطه نورانی از دیوار بسقف تصادفی نیست. زیرا کیهان‌نورد در حال بیوزنی نمیداند «بالا» کدام طرف و «پائین» کدام طرف است. او بیحرکت معلق است و پرواز را احساس نمیکند. اما پرتو خورشید چنین میفهماند: «موشک شما با موتورهای خاموش ابتدا بسمت بالا میپرید و بعد متوقف

شد و برگشت و نوکش بسمت زمین متوجه شد و حالا بزمین سقوط میکند. الآن به میان اقشار ضخیم جو فرو خواهد رفت. محتاط باشید! محتاط باشید!»

حق با پرتو خورشید بود. موشک یک منحنی بزرگی رسم کرد و در ضمن آن میچرخید و پهلوهایش را بسمت خورشید برمیگرداند و حالا چرخ زنان بدور خود بپائین میپرید.

در زمین نیز پزشکان میدانستند که اکنون خطرناکترین محاربات در پیش است. موشک بهنگام سقوط چرخهای بغرنجی میزند. موشک مانند بشکه‌ای که از سربالائی بپائین بچرخد روی هوا میلغزد و چرخ میخورد. در داخل چه هنگامه‌ایست؟

کاش چترفرود زودتر باز میشد، زودتر!

پیش‌بینیها درست بود: نیروهای نامرئی گوئی بفرمانی اسرارآمیز ناگهان به کوساچکا و پالما حمله‌ور شدند. این نیروها از کتک زدن سگهای بسته شرم نمیکردند و بارانی از ضربات چماق بسر آنها ریختند.



سینه سگها مینالید، پشتشان زق زق میکرد، امعاء و احشائشان بهم فشرده میشد. در نتیجه ضرباتی که بسر وارد میامد چشمها تار شده و سیاهی میرفت. از ضرباتی که بقسمت عقبی بدنشان کوفته میشد خون بسرشان میریخت و آنوقت آهسته آهسته حلقات قرمزی در جلو چشمشان پدیدار میگردید. موجودات شریر نامرئی گوئی انتقام چند دقیقه لذت را که سگها در حالت بیوزنی چشیده بودند از آنها میگرفتند. اما سگها همه چیزرا تحمل میکردند وحتی‌وقتی که دادرسان بیغرض یعنی دستگاههای خود نویس تاب فشار را نیاورده و در نتیجه تکانهای شدید از نوشتن باز ماندند، سگها باز همه چیزرا تحمل کردند.

پزشکان از زیرزمین بیرون دویدند. بقیه هم بدنبال آنها بیرون آمدند. همه چنان چشم به آسمان پاک و آرام دوخته و موشک سقوط کننده را جستجو میکردند که چشمهایشان درد میگرفت ولی موشک را نمییافتند.

خون در شقیقهها میزد: کجاست، پس کجاست؟

در فضای بیکران لاجوردی خط نازکی از دود کشیده شد. این خط که بزحمت دیده میشد اثری از قسمت مقدم موشک بود که در هوا گداخته شده بود. این اثر پیدا شد و ناپدید گردید. آسمان مجدداً مانند دشتی که در زیرش قرار داشت خلوت و خالی شد.

و دستمالی سفید بسرعت گلوله در آسمان ظاهر شد. ظاهر شد و ناپدید نمیشد! بتدریج بصورت بادبانی باز شد و با تانی بسوی زمین روانه شد — ترمز میکرد. گنبد سفید و محدب چتر و بار گرانبهای آن — قسمت مقدم و سه گوش موشک — پیوسته نمایانتر میشد.

در آن روز آفتابی دشت را سکوت فرا گرفته بود و فقط چکاوکی در اوج آسمان نغمه سرائی میکرد.

اما مردم بدون آنکه باهم صحبتی کرده باشند از جا کنده شده و بمیان دشت دویدند. پزشکان جلو همه میدویدند و روپوشهای سفیدشان



7—3959



مانند بال سفید مرغی عظیم بسرعت در پیشاپیش همه در حرکت بود.

زودتر به آنجا، به آنجا که بادبان نجات موشک فرود میاید بدوید!

اتومبیلها بوق میزدند و میخواستند بر دوندگان سبقت بگیرند. برخی سوار «گازها» میشدند و آنها که به پاهای خود امیدوار بودند با حرکت دست از ماشین صرف نظر میکردند.

مهندسین چتر را بستند. درونوف و یلکین همزمان به موشک رسیده و صورتشان را بروزنه گرد آن چسباندند. زنده‌اند؟

والیا از بیصبری پا بزمین میکوبد و مضطربانه میپرسد:

— زنده هستند؟ د زود تر جواب بدهید!

پزشکان جواب نمیدهند. آنها بسرعت سرپوش پنجره را پاره میکنند و ننوها را با مسافرین از موشک بیرون آورده و به باز کردن تسمه‌ها مشغول میشوند.

والیا از شادی فریاد میزند:

— هورا! زنده‌اند! زنده‌اند! و شانه شخصی را که ظاهراً مهندس است گرفته و تکان میدهد و میگوید:

— هورا، رفقا، هورا!

مهندس چمباتمه نشسته و موشک خود را معاینه میکرد و ظاهراً جز موشک چیزی نمیدید و باینجهت مقصود والیارا درک نکرد و گیج و گنگ چشمک میزد.

والیا با لحنی که آزردگی از آن احساس میشد گفت:

— شما گیج شده‌اید مگر؟ آنها زنده هستند و همه کارها روبراه است.

مهندس بالاخره ملتفت شد و برخاست و گفت:

— بله، البته، بسیار خوب شد! تبریک میگویم.

او دست والیا وسپس پزشکهارا فشرد و ادامه داد:

— تبریک میگویم، تبریک میگویم! این موفقیت یک جشن واقعیست! ببخشید، من باید بروم.

مهندس دو باره کنار موشک نشست و از بشره‌اش هویدا بود که اوقاتش تلخ است. درونوف بعلت آشفتگی خاطر مهندس پی برد: فرود آمدن موشک را نمیشد بتمام معنی موفقیت آمیز نامید و بقول کارشناسان فرودآمدن آن ثقیل بود.

اما با تمام اینها باید باین موشکسازها آفرین گفت: مسافرین سالم وسلامتند! اما چند مرتبه موشکهای «فاو — ۲» و «آئروبی» آمریکائیها متلاشی شد و بوزینه‌های مسافر آن‌ها کشته شدند. اما کوساچکا و پالما صحیح وسالم اینجا هستند و نجات‌دهنده آنها — موشک هم در کنارآنهاست. نه، در هر صورت باید این لوله داغ وسوخته شده را ناز و نوازش کرد. همانطور که خلبان آزمایشی وقتی بالاخره هواپیمای نا فرمانی را سالم بزمین مینشاند پهلوهایش را ناز میکند...

پالما از آنچه روی داد متأثر شده، زبان دراز گلی‌رنگش را بیرون آورده و روی زمین دراز کشید و بسختی نفس‌میکشد. اما کوساچکا بپا بر میخیزد و مانند دقایق پس از استحمام خود را بشدت میلرزاند واز گرمای آفتاب واز عطر زمین بهاری و گیاهای سبز ومعطر واز شنیدن صداهای نوازشگر آشنا مدهوش میشود. جیغ زنان بدور واسیلی واسیلیویچ میدود وبه شلوار او میجهد وجست وخیزهای بغرنج میکند وحرکاتش درست شبیه به حرکات همان پرتو خورشید است که بدرون نشیمنگاه تابیده بود. گوئی فنرکوکش باز شده ودیگر نمیتوان از باز شدن این فنر جلوگیری نمود.

والیا باین رقص پرآشوب شادی نگاه میکند واز ته دل میخندد. واسیلی واسیلیویچ هم ناگهان با صدای بم خود بخنده میافتد. چشمان درونوف میدرخشند. مهندس افسرده‌دل هم به آنها نزدیک شده وبخنده درمیاید. بعد عده دیگر وباز عده دیگری به آنها میپیوندند

و خوشحالی وخنده بهمه آنها سرایت میکند. کسی از میان جمعیت با لحنی شوخ داد میزند:
— یاالله عزیزم، رقص روسی ما را شروع کن!
همه برمیگردند و میبینند گوینده این سخنان آرامترین افراد — همان فرمانده پرتاب موشک است.
ولی والیا زنگ میزند و رقص کوساچکا قطع میشود. کوساچکا گوش بفرمان بسوی کاسه خود میدوید. پالما هم از زمین برخاسته و بدنبال او روانه میشود. سگها با لذت غذا میخورند. ناهارشان با چند تکه کالباس خاتمه مییابد و کوساچکا بخاطر گرفتن کالباس مانند سگهای تربیت شده سیرک بارغبت روی پاهای عقبی خود مینشیند و مانند آنست که میخواهد باینوسیله بگوید: «نگاه کنید، ناملایمات پرواز حتی اشتهای مرا کور نکرده است». واسیلی واسیلیویچ سرزنش کنان سرخودرا تکان داده و میگوید:
— کوساچکا، اما تو عجب طراری هستی!
فرمانده پرتاب موشک از او میپرسید:
— چه گفتید؟ چه گفتید؟ کوساچکا؟ سگی باین جسارت و خوش‌خلقی و آنوقت اسمش را کوساچکا گذاشته‌اید؟ چرا اسم او را کوساچکا گذاشته‌اید؟
واسیلی واسیلیویچ نمیداند چه جوابی باو بدهد ولی درونوف بکمک او شتافته و میگوید:
— میدانید، کوساچکا اسم قبلی اوست. ولی او را حالا درواقع باسم دیگری صدا میکنند... بله اسم او آتواژنایاست (یعنی دلیر). آتواژنایا بد اسمی نیست! درست میگویم؟

شوخ چشمیهای شهرت

در آن روزگاری که مردم آزادانه در فضای کیهان پرواز نمایند خواهند گفت: «زنده باد مکتشفین شجاع و دلیر! ای ستاره نوردان چهارپا از شما متشکریم! در آن روزهائیکه مردم هنوز از نخستین اسپوتنیک هم چیزی نشنیده بودند شما با موشک به فضا پرواز میکردید. جان خود را بخطر انداخته و استحکام و اطمینان بخش بودن نشیمنگاه

و لباس پرواز را امتحان میکردید، ضربات نیروهای غدار را تحمل میکردید، به خاموشی اسرار آمیز حالت بیوزنی که به قصه و یا خواب شباهت دارد اطمینان میکردید، وگاهی پس از فرود آمدن بزمین مدتها در انتظار میماندید تا با هلیکوپتر شمارا جستجو کنند. و بعد دوباره تمرین — پرواز— تمرین ازنو شروع میشد. هریک از ضربات قلب شما در کتاب بزرگ پزشکی کیهانی که برای بشریت اهمیت بسزائی دارد ثبت گردیده است. دانشمندان از روی این ضربات ثبت شده قلب شما قوانین ایمنی پرواز را استخراج و بدست کیهان نوردان سپردند. ازشما متشکریم!»

واسیلی واسیلیویچ هنگام بازگشت از میدان پرتاب موشک به انستیتو باین افکار سرگرم بود. درونوف رشته تفکرات او را پاره کرد:

— دوستان من، بشما نگاه میکنم و میبینم که هنوز کاملاً نوجوان هستید!

والیا با تعجب پرسید:

— از کجا معلوم است؟

درونوف توضیح داد:

— بسیار ساده است. با دقت بیکدیگر نگاه کنید. میبینید روی بینی هر یک از شما خالهائی پیدا شده است؟ نوجوانان عزیزم، از همین خالها معلوم میشود! این خالها کک و مک بهاره است. — وسپس با دست به خارج پنجره اشاره کرد و گفت: — و اینهم بهار است که فرا رسیده.

آنها با اتومبیل از خیابانهای شهر که از نور و گرمای آفتاب سرشار بود میگذشتند. پسربچه‌ها در پیاده روها از روی برکه‌ها میجهیدند و خورشید در آب برکه‌ها منعکس شده و مانند آن بود که در هر برکه‌ای مشعلی فروزان روشن کرده‌اند. در پیرامون مردم همه چیز میدرخشید و میتابید و آنها را مجبور میکرد که پلکهای خود را بهم بفشارند، هنگام تماشای آسمان بنظر میرسید که نقاشی ماهر با یک حرکت قلم با مرکب سیاه تصویر جراثقالها را در زمینه نیلگون آسمان ترسیم کرده است.

پس از نیم ساعت آنها در برابر پروفسور نشسته بودند و درونوف گزارش میداد:

— سگها بارتفاع ۲۱۲ کیلومتری بلند شدند. در بخش فعال پرواز ضربات نبض،

تنفس، فشار خون زیاد میشد. در موقع بیوزنی همه اینها تدریجاً پائین میامد ولی کندتر از آنچه در آزمایشگاه دیده میشد. ظاهراً حالت بیوزنی سگهارا متعجب میساخته است.

پروفسور پرسید:

— چه تذکراتی دارید؟

— بنظر من ترمز در موقع فرود آمدن روان نبود. چون دستگاههای خودنویس از کار افتادند ما حتی تقریباً از این قسمت پرواز اسناد و یادداشتی نداریم. مهندسین طراح باید سیستم نجات را بهتر نمایند. شاید لازم باشد که چیزی مثلا فنرهائی هوائی بسازند. یا اینکه نشیمنگاه را بطوری بسازند که معلق و وارو نزند.

پروفسور گفت:

— اینکه چه چیزی باید اختراع کنند و بسازند مربوط بمهندسین است. اما تذکرات شما هم مفید است. ما حتماً نظریات شمارا بمهندسین طراح اطلاع خواهیم داد... سگها خراش و خونریزی که نداشته‌اند؟

درونوف در اینجا لبخندی زد:

— از این جهت کارهایمان همه رو براه است. معلوم شد کوساچکا بسیار شجاع و دلیر است. ما حتی تصمیم گرفتیم نامش را عوض کرده و او را باینمناسبت آتواژنایا بنامیم! نظر شما چیست؟

پروفسور بشوخی گفت:

— در این باره فرمان مخصوصی برای انستیتو صادر نخواهم کرد. ولی حالا که شایسته این نامست بفرمائید اورا آتواژنایا صدا کنید. البته قشنگتر و برای مطبوعات هم جالبتر است. حالا هر روز خبرنگارها باینجا میایند، سگ برجسته نوین، خواهر لایکا را به آنها نشان بدهید. واقعاً این خبرنگارها مانع کار میشوند. ضمناً بگویم که فیلم جدیدی تهیه میشود. مثلاً شما، واسیلی واسیلیویچ، لطفاً به فیلمبردار کمک کنید.

از این مذاکرات چیزی نگذشته بود که مرد ناشناسی با نیمتنه جیر زرد و کلاه ورزشی بسراغ واسیلی واسیلیویچ آمد و پرسید:

— شما از میدان پرتاب موشک برگشته‌اید؟ بیائید باهم آشنا بشویم. من کولیک

فیلمبردار هستم . شما لابد اسم مرا قبلاً شنیده بودید؟ عزیزم، ما به شما احتیاج داریم. سگهای شما کجا هستند؟ البته شما بما کمک خواهید کرد.

در لحن صحبت این مرد قاطعیت ویژه‌ای وجود داشت. او حتی به سئوالهای خود چنان آهنگ دلپسندی میداد که هرگونه مخالفتی را منتفی میکرد.

یلکین سگهای خود را آورد. خلبانان دیروزی با رضایت خاطر بحیاط دویده و جست و خیزکنان درختها و گوشه‌های عمارت و راهها را بو میکردند.

کولیک در حالیکه با آپارات فیلمبرداری خود کند و کاو میکرد، میگفت:

— کارکردن با حیوانات مطیع لطف مخصوصی دارد. یکبار در یالتا من از بوزینه‌ای فیلم برمیداشتم. رنج بسیاری متحمل شدم. بوزینه بسیار بداخلاق و بدادا بود. وزوز آپارات من او را عصبانی میکرد. من هرلحظه منتظر بودم که آها — آهان — نوک بینی را گاز خواهد گرفت. و این بوزینه با غیظ زیاد گاز میگرفت. درست مثل بولدوگ!

واسیلی واسیلیویچ فیلم را بیاد آورد و گفت:

— من آن فیلم شمارا دیده‌ام. اگر اشتباه نکنم گویا نام آن چنین بود: «رنا در فضای کیهان»؟ من از آن فیلم خوشم آمد. در آن فیلم بدرستی مجسم گردید که بوزینه‌ها ممکن است برای اکتشاف به فضای کیهان فرستاده شوند.

کولیک با لحنی حاکی از اطمینان گفت:

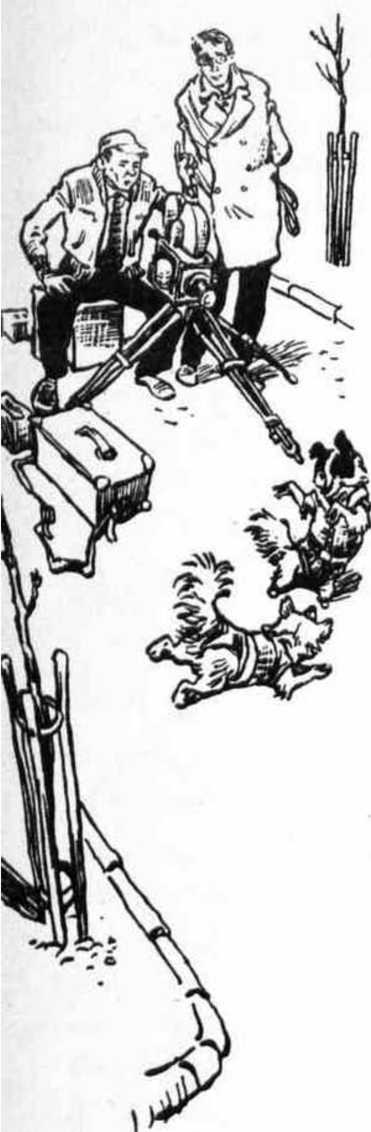
— بله اینطور است، اما از آن تاریخ من چشم دیدن بوزینه‌ها را ندارم. چه خوب است که شما از سگها استفاده میکنید! گویا آمریکائیها تمرین میکنند که بوزینه‌ای به فضا بفرستند؟..

— بله، آنها بوزینه‌را ترجیح میدهند.

— میتوانم پیش خودم مجسم کنم که آن بدبختها چه مصائبی را متحمل میشوند.

یلکین تایید کرد:

— بوزینه را مشق دادن مشکلتر است. برای اینکه بتوان فشار خون بوزینه را اندازه گرفت باید او را در قفسی گذاشت که دیوارهایش متحرک باشند. والا بوزینه دستگاه را میشکند. شماهم درست متوجه شدید بوزینه حیوانی بسیار عصبانی و تحریک‌شونده است. اتفاق افتاده که شمپانزه‌ها از شنیدن صدای بوق کشتی مرده‌اند.



فیلم بردار صحبت‌را چنین خاتمه داد:

— پزشکی ما بسیار کار درستی کرده است که برای اکتشاف حیوانات دیگری را انتخاب نموده. از شما خواهش میکنم سگها را صدا کنید!

سگها گوش بفرمان بطرف آنها دویدند.

واسیلی واسیلیویچ آنها را معرفی کرد:

— این یکی آتواژنایا وآن دیگری که گوشهایش سیاه است پالما نام دارد.

کولیک آپارات را بلند کرد و گفت:

— خوب، آشنا بشویم. حالا اینطور شروع میکنیم: فرض میکنیم آنها همین الساعه از پرواز به خانه برگشته‌اند. آنها چه میکنند؟ از فرط خوشحالی جست وخیز میکنند. از آنها بخواهید که جست وخیز کنند!

پزشک دستهایش را باطراف باز کرد و گفت:

— ببخشید، اینها سگ تعلیم دیده نیستند. اما باید گفت که آتواژنایا واقعاً پس از پرواز جست وخیز میکرد، اما پالما مدت زیادی دراز کشید تا حالش بجا آمد و در اینمدت نسبت بهمه چیز بی اعتنا بود.

کولیک با لحن جدی گفت:

— ما به احساسات نیازمندیم. ما احساسات لازم داریم. بهتر است که هر دو آنها جست و خیز کنند! والا فیلم کسل کننده خواهد بود. عزیزم، کمک کنید!

پزشک بدون شوق و ذوق بکمک او آمد و گفت:
ـ خوب چه میشود کرد. بفرمائید. کوساچکا، پالما، بیائید اینجا!
کولیک گوشهایش را تیز کرد:
ـ کوساچکا دیگر کدامست؟
واسیلی واسیلیویچ اورا آرام کرد:
ـ خیالتان ناراحت نشود. کوساچکا نام قبلی آتواژنایاست. او هنوز به نام جدید خود عادت نکرده است.
سگها ابتدا نمیفهمیدند که از آنها چه انتظاری دارند و بادودلی روی پاهای عقبی خود مینشستند. بعد بجنب و جوش آمدند و به شیطنت و جست و خیز پرداختند ولی البته این جست و خیز آنها مطلقاً به شادی و خوشحالی دیوانه وار کوساچکا درآن روزیکه پس از پرواز علف‌های سبز دشت را دید، شباهت نداشت. ظاهراً فیلمبردار هم از فیلمی که برداشت ناراضی بود. ولی کماکان از این حیوانات عزیز تعریف کرد وبه بوزینه دشنام داد.
صبح روز بعد کولیک که سیمایش از شادی برق میزد باطاق یلکین دوید و فریاد زد:
ـ آخر چرا چنین گنجی را از من پنهان میکردید؟ سلام، عزیزم، سلام. آخر این ستاره سینماست! میفهمید؟
پزشک چیزی نفهمید و پرسید:
ـ مقصودتان کیست؟
ـ برویم، باری بیائید برویم! یکبار تمرین او را در حضور من ترتیب بدهید! من هم صورت اورا تماماً بروی پرده میاورم! علاقه تماشا کنندگان جلب شده است!
مقاومت با اصرار و فشار کولیک بی ثمر بود. او مانند کشتی که زورقی را بدنبال میکشد پزشک را بهمراه خود میبرد و در ضمن راه کشف خود را با عباراتی پر آب و تاب تعریف میکرد. معهذا واسیلی واسیلیویچ نمیتوانست حدس بزند که مقصود کیست، تا اینکه کولیک جلو کازیانکا که در داخل قفس خود جست و خیز میکرد توقف نمود و پیروزمندانه گفت:



— اینست، این سگ سبب شهرت فیلم خواهد شد. خوب نگاه کنید، مگر این سگ ستاره سینما نیست؟ مگر ممکن است اعتراض کرد؟

کولیک از این لحظه ببعد با شور و اعتلاء کار میکرد. چنانکه گوئی محل کار او اینجاست هر روز باتفاق کارکنان انستیتو به آنجا میامد، از پزشکان خواهش میکرد که بکار خود مشغول بوده و به او توجه نکنند، اما خودش البته مزاحم همه بود: گاهی با آپاراتش بروی کف اطاق دراز میکشید و یا بزیر طاق میرفت و نقطهٔ بیمانندی برای فیلمبرداری جستجو میکرد. بعد تقاضا میکرد که فلان اسباب را بردارند و یا آن دیگری را از جایش تکان بدهند و اگر ممکن است حضار بجز فلان کس برای یکی دو دقیقه از اطاق آزمایشگاه بیرون بروند. هیچکس نسبت باو خشمگین نمیشد زیرا همه میدانستند که او با عشق و شور به تهیه فیلمی مشغول است.

کولیک بیشتر از همه سگها از کازیافکا فیلمبرداری میکرد و گوئی در ناز و کرشمه‌های او منظره‌ای بی بدیل جستجو مینمود. هرچه پزشکان باو میگفتند که نامزدهای شایسته‌تری وجود دارند و بعقیدهٔ آنها تمام گروه یکپارچه چهارپایان کیهان نورد باید قهرمان فیلم باشد. کولیک جداً مصمم بود که ستارهٔ جدیدی با پوزه‌ای قشنگ ودمی پر احساسات به تماشا کنندگان تقدیم کند.

یکبار در موقع برخورد با واسیلی واسیلیویچ کولیک اطلاع داد:

— انتقام من گرفته شده است!

یلکین در پاسخ او گفت:

— مقصود شما را نمیفهمم.

کولیک، از فرط خوشحالی فریاد زد:

— بالاخره، رنا آن موجود غدار و بداخلاق بکیفر اعمال خود رسیده است! حالامیفهمید؟

کولیک وقتی علائم تعجب را در سیمای پزشک مشاهده کرد توضیح داد:

— نه، نه، من در این میانه تقصیری ندارم. من همینطور در خیابان با بانو سوفیا لپ ملاقات کردم و از ایشان که مربی رنا هستند دانستم که عدالت همیشه پیروز میشود، — و کولیک قضیه را چنین تعریف کرد:

اخلاق و رفتار رنا پس از خاتمه فیلمبرداری روز بروز بدتر میشد. زود رنج شده بود و در موقع تمرینها باوامر مربی گوش نمیداد و بانو لپ بقیمت زحمات زیادی موفق میشد او را به بازی در حضور تماشاکنندگان سیرک وادار نماید. سابقه هنرنمائی رنا در سیرک باین ترتیب خاتمه یافت که یکروز در موقع نمایش از صحنه گریخت و سه نفر از خدمه و مدیر سیرک را گاز گرفت. چه تصمیمی میشد درباره او اتخاذ کرد؟ بوزینه اصلاح ناپذیر را به باغ وحش سیار دادند و بانو لپ دیگر او را ندید. رفقایش تعریف میکردند که حالا بوزینه باتفاق یک شیرفرتوت و یک فیل ماده و لنگ و یک دسته طوطی پرجار و جنجال به شهرهای مختلف سفر میکند. بوزینه در قفس خود ادا و اطوار در میاورد و حرکات مختلف آکروباسی انجام میدهد و باینطریق از بچه‌ها کانفت میطلبد. و بچه‌ها هم با کمال رغبت باو نقل و کانفت میدهند و حتی تصور هم نمیکنند و حدس نمیزنند که این بوزینه پر ادا و اطوار همان بوزینه معروف به رناست که گاهی در روی پرده سینما ازپشت عینک و کلاه پرواز به آنها نگاه میکند...

کولیک ادامه داد:

— من از صمیم قلب به بانو سوفیا لپ گفتم: «رهائی از شر این روح شریررا بشما تبریک میگویم» و بانو لپ در جواب من گفت: «متشکرم، ولی من حالا به تربیت طوطیها مشغولم و نوک طوطیها هم مانند چنگال ببر خطرناکست». عجب هنرپیشه شجاعیست!

واسیلی واسیلویچ پس از این صحبت دیگر فیلمبردار پر سر و صدا را ندید: کولیک فیلمبرداری در انستیتو را تمام کرد. روزها و هفته‌ها در کار عادی با سگها میگذشت. پروازهای تازه‌ای تدارک دیده میشد.

چرا باز هم پروازهای جدید؟ مگر کشفیات لایکا کم بود، مگر فرود آمدن صحیح و سالم آتواژنایا و پالما و سایر سگها کافی نبود؟

هرچند در کتاب پزشکی کیهانی صفحات بسیاری نوشته شده بود معهذا اینها برای پزشکان کم بود. نخستین صفحه این کتاب در سال ۱۹٤۹ هنگامیکه در کشور ما نخستین موشک حامل مسافرین چهارپا به آسمان پرواز نمود نوشته شد. پزشکان کیهانی سال بسال نظارتها و نوشته‌های خود را با هم میسنجیدند و قوانین علم جدید — مقررات و قواعد پرواز بیخطر را استخراج مینمودند. در این قوانین که برای بشریت اهمیت بسزائی داشت کار درونوف و واسیلی واسیلویچ و والیا، آشنایان ما هم سهمی داشت.

اکنون دیگر پزشکان میدانستند که سگها هنگام برخورد با دشمنان نامرئی — با لرزشهای نوسان و با فشارهای اضافی و با فشار کم در انستیتو چه رفتاری دارند. پزشکان نه تنها هر یک از این دشمنان را تک‌تک مورد بررسی قرار میدادند. آنها روی فیلمهای سینما و نوارهای دستگاههای خود نویس تمام منظره پرواز را، هنگامیکه این دشمنان یکی پس از دیگری بدون درنگ به آزمایشگران حمله‌ور میشدند، میدیدند و دیگر ممکن بود باین نتیجه رسید که پرواز بطور کلی برای تندرستی خطرناک نیست و مهمترین دشمن کیهان‌نوردان آن فشار اضافیست که در موقع ترمز کردن موشک پس از حالت بیوزنی پدیدار میشود.

اما پزشکان هنوز نمیدانستند که دشمن پنجم کیهان‌نوردان — تشعشعات کیهانی تا چه درجه خطرناک است. برخورد مسافرین موشکهای بالیستیکی با تشعشعات کیهانی بسیار کوتاه ود و هیچگونه اثر محسوسی در مسافرین باقی نمیگذاشت. لایکا که در اسپوتنیک دوم میپرید درست مانند آن بود که در میان تشعشعات کیهانی غوطه‌ور است ولی پزشکان در اینمورد هم چیزی نتوانستند بدست بیاورند زیرا لایکا بزمین باز نگشت. در حالیکه میبایستی پس از پرواز مدت مدیدی کیهان‌نورد را در آزمایشگاه زیر نظر میگرفتند. دشمن نامرئی و دوردست مجهول باقی میماند.

لایکای جدید میبایست بزمین باز گردد! هیچکس نام او را نمیدانست، هیچکس نمیدانست اسپوتنیک مسکونی تازه چند مسافر را با خود به فضاخواهد برد، هیچکس نمیدانست این واقعه کی صورت خواهد گرفت. ولی هر موفقیتی روز این واقعه مهم را نزدیک‌ترمیساخت.

برگهای معطر و چسبناک در زیر پنجره بازشدند و کرک درخت تبریزی در هوا پرواز درآمد، هنگام آن فرا رسید که شکوفه‌های زیرفون بازشود و هوا را از عطر انگبین سرشار نماید.

واسیلی واسیلیویچ در یکی از روزهای ماه ژوئیه باز دست‌پرورده‌های خود را با گردن‌بند از دروازه انستیتو بیرون آورد و بدنبال او والیا که قفسی در دست داشت روانه شد. در قفس خرگوش ماده خاکستری رنگی نشسته و با حالی سودائی بجویدن مشغول بود.

باز هواپیمای نقره گون مخصوص پرواز در آمد و باز در میدان پرتاب موشکی سیمگون و بلند بالا در انتظار مسافرین بود.

آتواژنایا برای بار دوم، سوم، چهارم بهمان طرز سابق اوج میگرفت. پروازها با موفقیت بیشتری انجام میگرفتند: ترمز راحت تر از سابق عمل میکرد؛ بقراریکه پزشکان میگفتند دستگاه نجات مسافرین اطمینان بخش بود.

آتواژنایا مانند کیهان‌نوردی مجرب رفتار میکرد. وقتی غرش موتورها بلند شد آتواژنایا سنگینی نامرئی سابق را بیاد آورد و از پیش پوزه دراز خود را روی پاهای جلوئیش گذاشت و حالت مناسبی بخود گرفت. در بالای آسمان مانند سابق با اشعه خورشید بازی میکرد، از روزنه خورشید فروزان را میدید و لذت میبرد، کمی بعد پی برد که مشت‌زنان نامرئی ضربات خود را سبک تر کرده‌اند، وقتی بزمین نشست رقص شادی را اجرا نمود، کانفت و حلوا ارده خورد و عکس انداخت و زبان خود را به عکاس نشان داد.

دو سگ سفید دیگر بنامهای ژمچوژنایا و اسنه‌ژینکا و خرگوش آرامی بنام مارفوشکا نیز جزو سرنشینان موشک بودند. این سگها در کیهان نوردی کم تجربه بودند. هر وقت یکی از آنها عصبانی میشد ویا ناز میکرد آتواژنایا نظم و ترتیب را برقرار مینمود: غرغر میکرد و آهسته گوش مقصررا تلنگری میزد. سرنشینان از او اطاعت میکردند.

یلکین به والیا میگفت:

— این همه استعداد را از کجا آورده است؟ خوب، من میفهمم که مارفوشکا

موجودی بی اعتنا بهمه چیز است و همیشه فقط فکهایش کار میکنند. اگر گوشهای دراز این مأمور اکتشاف کائنات را بگیرید و او را از زمین بلند کنید حتی ابراز دلخوری هم نمیکند. اما اینهمه دلاوری و شجاعت این سگ کوچک مرا بشگفت میاورد. والیا متوجه باشید که کوساچکای ما نه فقط کیهان‌نوردی برجسته است بلکه فرماندهی واقعیست. یک پارچه استعداد است!

والیا سخن او را برید:

— آهسته‌تر! اخلاق کارمند پراستعداد مرا خراب نکنید. حرفهای شما را شنید و به تشجیع ژمچوژنایا پرداخت در حالیکه آن بینوا هنوز میلرزد.

ولی واسیلی واسیلیویچ بر عکس صدای خود را بلندتر کرد:

— آی کولیک، کولیک، تو قهرمان واقعی را از نظر انداختی!..

واسیلی واسیلیویچ نمیدانست که در بامداد آنروز سینماهای مسکو بنمایش فیلم تازه کولیک فیلمبردار پرداخته‌اند و کازیافکا با قیافه حیرت زده خود از روی پرده سینما به تماشا کنندگان مینگرد. یکنفر خارجی هم به انستیتوی علمی تلفن زد:

— حقیقتاً شمایک همچنین کازیافکا دارید؟ من میخواهم از او برای روزنامه عکس بگیرم.

پروفسور در گوشی تلفن جواب داد:

— بفرمائید، بنزد ما بیائید. — و از فکری که بخاطرش خطور نموده بود خندید: «ناگزیر خواهیم شد روی کازیافکا خط بکشیم تا برود و ستاره سینما بشود...»

اوست یا او نیست؟

گنا با قطعیت فاتحین به آپارتمان اسملوف‌ها وارد شد و همینطور که در اثر دویدن نفس نفس میزد گفت:

— روشن کن. فوراً روشن کن!

بورکا دست‌پاچه شد و کلید چراغ را گردانید.

ـ اینرا نگفتم، آدم خل، تله‌ویزیون را روشن کن، تیاپا آنجاست.

بورکا میخواست بپرسد: «تیاپا آنجاست؟ چطور؟ چرا؟» ولی فرصت صحبت نبود. او بطرف تله‌ویزیون «استارت» دوید و بگرداندن تکمه تنظیم شروع کرد. صدای گوینده در اطاق طنین انداخت:

ـ ما دریکی از اطاقهای انستیتوی پژوهشهای کیهانی هستیم.

تصویری روی صحنه نبود. خطوطی روی آن میدویدند. ناگهان خطوط محو شدند و مردمی ملبس به روپوشهای سفید پدیدار گردیدند. سگی مانند چتربازان لباس پوشیده و روی ماشینی لرزنده نشسته بود. پوزه باریک او به پوزه تیاپا شباهت داشت.

گنا در گوشی پرسید:

ـ اوست؟

بورکا با تردید سرش را تکان داد. این سگ با پشم‌های بلند و پف کرده اش بیش از اندازه آرام و مطمئن بود.

گوینده اعلام نمود:

ـ آتوازنایا تمرینها را میگذراند.

بورکا با لحنی محکم گفت:

ـ نه، او نیست...

بعد آنها از تماشای سگ کوچکی که جست



وخیز میکرد و ادا در میاورد و گوشهایش را که شبیه به شاخی پشم آلود بود، بطور مضحکی میجنباند، خندیدند.

ناگهان آن سگ پوزه باریک دوباره پدیدار شد. در موشک نشسته بود و رش را بهمراه شعاع خورشید که از روزنه بداخل تابیده بود میچرخاند. پوزه او از چنان کنجکاوی ساده‌لوحانه وخوش باورانه‌ای حکایت میکرد که فقط پوزه تیاپا ممکن بود با آن بدنیا نگاه کند. بورکا از صندلی خود جست زد:

— اوست! خودش است! باید فوراً به انستیتو دوید.

گنا حرف اورا تکرار کرد و پرسید:

— به انستیتو بدویم؟ ما را با دسته جارو از آنجا بیرون خواهند کرد!

— پس بعقیده تو چه باید کرد؟ بنشینیم و دست روی دست بگذاریم؟

— باید فکری کرد. بیا لوبکارا صدا کنیم!

پسرک فربه فرمانبرداری که روی تپه شنی زیر پنجره مشغول بازی بود مأمور احضار لوبکا شد. دختر ک کنجکاو و دوستدار حوادث بدون معطلی حاضر شد وضمن ورود باطاق تند و تند میگفت:

— من میدانستم، من میدانستم. در راه همینطور که میامدم با خودم فکر میکردم: میبایست حادثه‌ای اتفاق افتاده باشد. بله، بفرما!

بورکا صندلی باو نشان داد و با آهنگی جدی گفت:

— بنشین.

لوبکا ساکت شد و نشست.

— گوش کن، ما از همین امروز شروع بفعالیت میکنیم! بتو مأموریت میدهیم که...

سه سر ژولیده بروی نقشه برزن خم شدند...

پس از یک ساعت پیراهن سرخ لوبکا در حیاط خانه‌ها بچشم میخورد. دوان دوان از در عمارتی بداخل آن رفت، پس از دقیقه‌ای از آنجا بیرون جست، با دختر بچه‌ای که سطلی بدست داشت پچ و پچ کرد و از آنجا بطرف دیگر دوید.

به پیرزنی که کیف بزرگی در دست داشت برخورد. لوبکا با او بصحبت پرداخت وحتی کیف پیرزن را برایش تا جلو در خانه آورد. پیرزن مدت زیادی نمیتوانست بفهمد

که لوبکا چه میخواهد، ظاهراً گوش پیرزن سنگین بود. معهذا لوبکا بالاخره آنچه را که میخواست از پیرزن پرسید و بداخل خانه رفت.



در یکی از خانه‌ها پسر بچه‌ای که قدش بلندتر و شانه‌اش پهن تر از لوبکا بود نمیخواست او را بخانه راه بدهد. اما لوبکا چیزی باو گفت که پسرک پس از آن از تکان دادن دستهایش صرف نظر کرد و چمباتمه روی زمین نشست و با دست روی شن نقشه‌ای کشید. بعد آنها باهم به حیاط عمارات و مدخل خانه‌ها میرفتند و هرجا پسرک با دست دری را به لوبکا نشان میداد او فوراً پاکتی را به صندوق‌نامه آن خانه میانداخت.

پیراهن سرخ لوبکا تا اواخر شب در حیاط خانه‌ها بچشم میخورد.



در آنروز بسیاری از پسرها و دخترهای ساکن خانه‌های مجاور زمین بایر چنین پیامی دریافت نمودند:

«اگر برای تو اهمیت دارد که چه کسی نخستین بار به کره‌ماه خواهد رفت، اگر خودت را دوست علوم و کیهان‌نوردان میدانی، فردا در ساعت یازده با سگ خود به بولوار گل سرخ بیا. اعضای ستاد لوگب در آنجا منتظر تو خواهند بود».

...بولوار از آنجهت بولوار گل سرخ نامیده میشد که در تپه مرکزی آن هرسال یک بوته گل سرخ گلدار کاشته میشد. بولوار تا ساعت یازده مثل تمام روزهای آفتابی و معمولی ماه اوت



بود. نوزادان در کالسکه‌های خود آرام و راحت خوابیده بودند. دایه‌ها و مادربزرگها به بچه‌های بازیگوشی که توپ را بمیان تپه‌گل پرانده بودند ناسزا میگفتند. سالخوردگان بازنشسته خود را درزیر سایه روزنامه‌ها پنهان کرده و چرت میزدند. دوستداران بازی دومینو دنیا را فراموش کرده و مهره‌های استخوانی را محکم بمیز میکوبیدند.

ناگهان اوضاع یکباره گوئی از تکانی زیرزمینی، عوض شد. بازنشسته‌ها ناگهان تکان خورده و از روی نیمکتهای خود بلند شدند، دایه‌های جنجالی از ناسزا گفتن به بچه‌ها دست برداشتند ودست دومینوبازان در هوا خشک شد ونتوانست مهره را به میز بکوبد. اگر نیمکتها میتوانستند حرکت کنند آنها هم بطرف دسته‌ای غیر عادی که در خیابانهای بولوار حرکت میکرد وآنرا از سر وصدا و پارس سگها پر کرده بود، سر برمیگرداندند. تقریباً بیست بچه با پوستهای از آفتاب سوخته ریسمان توله‌های خانگی و سگهائی از نژاد شمالی و بوکسر وشین‌لو وحتی لولوهای ناز پرورده و پا نازک را بدست گرفته و با غرور بهمراه خود میبردند. سه نفر: دو پسر و یک دختر ملبس به پیراهنی سرخ در جلو ستون بودند. فقط این سه نفر سگ نداشتند.

یکی از پیرزنان پرسید:

ـ آره، نکند که نمایشگاه سگ باز کرده باشند؟

– به یک چنین چیزی شباهت دارد.
– اما داوران، پس داوران نمایشگاه کی‌ها هستند؟
– از تمام قرائن پیداست که این سه نفر داور هستند.
تماشا کنندگان خیابانی چندان از واقعیت بدور نبودند. البته این واقعه را ستاد لوگب – لوبکا، گنا، بورکا برپا کرده بود. آنها پیام اسرار آمیز را بخانه‌ها فرستاده بودند. لوبکا ناگزیر شد تمام استعداد و لیاقت خود را بکار بیاندازد تا بتواند در ظرف یک روز از نشانی و نام صاحبان سگها آگاه بشود. و حالا همه آنها در اینجا حاضرند.
نقشه لوگب ساده بود: آنها مستقیماً از بولوار گل سرخ عازم انستیتوی پژوهشهای کیهانی میشوند و میگویند: «ما برای شما سگ آورده‌ایم. اگر آنها را برای تسخیر فضای کیهان لازم دارید ما آنها را بشما میبخشیم. و لطفاً تیاپا را بما نشان بدهید».
بورکا هدف بزرگ نقشه لوگب را مفصلاً توضیح داد ولی در باره تیاپا چیزی به حضار نگفت و از آنها پرسید:
– آیا حاضرید سگهای خود را اهدا کنید؟
صاحبان سگها با نگاههائی اندوهناک به توله‌ها و لولوهای خود که دم میجنباندند نگریسته و یکصدا گفتند:
– حاضریم!
بورکا گفت:
– بسیار خوب. حالا ما باید بهترین نمونه‌ها را انتخاب کنیم زیرا آنها به فضای کیهانی پرواز خواهند کرد!
وارسی باین طرز صورت میگرفت: گنا همه را بنوبت در صف قرار میداد، لوبکا نام سگهارا روی کاغذ مینوشت و بسته به نظر و عقیده بورکا که با عیبجوئی و سختگیری سگهای مشهور آینده را معاینه میکرد، در برابر اسم سگها علامت باضافه یا منها میگذاشت. معلوم شد که نیمی از آنها نام کیهانی دارند. زهره، مریخ، پلوتون یکی پس از دیگری برای ثبت نام میامدند، دو سگ باسم موشک و حتی یک سگ باسم اسپوتنیک در میان آنها بود. بورکا رویهمرفته از نتایج وارسی خود راضی بود. اما وقتی سگی از نژاد تریر اسکاتلندی را دید که موهای درازی داشت صورتش پر از چین شد. آوازی را که بچه‌ها

در نمایشگاه سگها میخواندند بیاد آورد: «تریر ریش وسبیل دارد، هاهاها، هاهاها!»
بورکا با اخم به صاحب تریر که دختربچه‌ای ملبس به پیراهنی زرد بود گفت:

– مترسک است. این بدرد ما نمیخورد.

دخترک که بغض گلویش را گرفته بود گفت:

– شما حق چنین حرفی را ندارید! سگ من واقعاً شانه نشده اما در عوض شجاع است. بفرمائید ببینید! – دخترک از کیف کوچک کاغذی را بیرون آورد و نشان داد.

همه بدور بورکا حلقه زدند. او صفحه کاغذ را باز کرد و چنین خواند:

«بمناسبت آنکه سگ تریر متعلق بدوشیزه اولیا زاتسه‌پووا جنایتکاری را دستگیر نموده کلانتری بخش از ایشان سپاسگذاری مینماید.

رئیس کلانتری سولوویف».

این گواهی مهر شده بود.

لوبکا چمباتمه نشست و در حالیکه سگ مورد بحث را ناز میکرد با مهربانی پرسید:

– اسمش چیست؟

– اسمش وولوسی ورونیکاست * . در آسمان یک صورت فلکی باین نام هست. برای راحتی اسمش را خلاصه کرده و او را وول ورون صدا میکنیم.

گنا پرسید:

– قضیه دستگیری را برایمان تعریف کن.

– قضیه بدینقرار بود. من از خیابان رد میشدم، دیدم مردی میدود و چیزی را زیر بغلش پنهان میکند و زنی از دنبالش میدود. زن میدوید و میدوید و فریاد میزد: «کمک کنید! کیف مرا برد!» من باطراف نگاه کردم در خیابان میلیسیونر نبود، آدم بزرگ اصلا در خیابان دیده نمیشد. با خودم فکر کردم که چه باید کرد؟ دزد دارد فرار میکند. به وول ورون فرمان دادم: کیش! و گردن‌بندش را باز کردم: یکدقیقه نگذشت که وول‌ورون خودش را بدزد رساند ومثل سنگ خود را بمیان پاهای او

---

* گیسوی ورونیکا (مترجم).

انداخت. من هنوز حواسم را جمع نکرده بودم که میبینم مردک وسط خیابان دراز کشیده و سگ من دهانش را باز کرده و بالای سرش ایستاده یعنی از جایت حرکت نکن! تریر من دندانهائی دارد که از لبه کارد تیزترند.

دخترک خم شد و بدون ترس و واهمه دهان سگش را باز کرد. دندانهای سفید و تیز سگ برق میزدند. یکی از میان جمع با لحنی آمیخته باحترام گفت:

— آهان!

بورکا موافقت کرد:

— مناسب است. وول ورون ترا هم میبریم. برویم!

دسته بچه‌ها با شکوه و جلال در حالیکه نگاه‌های متعجب و حیرت زده رهگذران آنها را مشایعت میکرد در خیابان براه افتاد. رانندگان تراموای سرعت واگونها را کم میکردند و با شکیبائی صبر میکردند تا چهارپایان پیاده با دمهای حلقه‌زده از روی ریلها بگذرند. فروشندگان نوشابه‌های گازدار و بستنی‌فروشها مشتریهای خودرا از یاد برده و از دیدن ریش وسبیل وول‌ورون بشگفت آمده وآخ واوخ میکردند و وول‌ورون هم بدون تاثر وتوجه صاحب خودرا که کفش صندل زردی بپا داشت بدنبال میکشید.

دوستان علوم و کیهان‌نوردان ضمن راه از بولوار گل سرخ تا انستیتوی پژوهشهای علمی





آزمایشهای متعددی متحمل شدند. آنها از فشار پسر-بچه‌های کنجکاو و یورش سگهای بیگانه که میخواستند با هم‌جنسان مغرور خود به پیکاری پرآشوب بپردازند، با قهرمانی جلوگیری مینمودند. دو سگ ازپس عمارتی بیرون آمده و به سگ شین‌لو پریدند. وقتی شین‌لوی درشت هیکل با آنها به جنگ پرداخت تکه‌های پشم بهرطرف پراکنده میشد. ناگزیر شدند مرافعه‌جویان ابله را از شر دندانهای تیز او نجات بدهند.

با تمام اینهاجریان بخوبی برگذارشد و دسته بدون آنکه حتی یکی از همراهان خودرا از دست بدهد به مقصد خود رسید.

عمارت دو طبقه -که چندان بزرگ نبود و درختان سرسبز آن را در زیر سایه خود گرفته بودند با خاموشی از آنها استقبال نمود. سگها که از گرما بیحال شده بودند فوراً روی علف خنک دراز کشیدند.

پیرمرد نگهبان از پاسدارخانه بیرون آمد. او به جمعیت که ساکت وآرام شده بود نگاهی کرد و با خشونت پرسید:

– شما با کی کار دارید؟

گنا از طرف همه جوابداد:

– با خود رئیس کل.

نگهبان پوزخند زد:

– دلتان دیگر چه میخواهد! میخواهید که من بخاطر هیچ وپوچ رفقای دانشمند را از کارشان وا دارم!

بورکا سعی کرد برای او توضیح بدهد:
ــ ما هیچ و پوچ نیستیم. ما دوستان علوم هستیم.
نگهبان بپایداری و سرسختی ادامه داد:
ــ ما با علوم شما آشنائی داریم. علوم شما بالا رفتن از دیوار مردم است.
گنا با برازندگی گفت:
ــ عموجان، شما محتملاً روزنامه نمیخوانید و آنوقت نگهبان انستیتوی پژوهشهای کیهانی هم هستید!
پیرمرد پرخاش کرد:
ــ این را ببین که میخواهد بمن درس بدهد! چلغوزک تو باید بدانی که خود پروفسور با من سلام و علیک میکند. گفتم شما را راه نمیدهم و راه نخواهم داد.
داد و فریاد بچه‌ها بلند شد:
ــ ما هم از اینجا نمیرویم که نمیرویم!
از شنیدن هیاهو مردی متفکر از عمارت بیرون آمد. او پس از شنیدن حرفهای هر دو طرف به نگهبان اخم آلود گفت که مطلب شوخی نیست و نمیبایست بچه‌ها را براند بلکه میباید از آنها تشکر میکرد.
پیرمرد دژم شد و گفت:
ــ شما بهتر میدانید.
پزشک به بچه‌ها که خوشحال شده بودند رو کرد:
ــ خوب سگ‌هایتان را بیاورید ببینم. ــ و به انتخاب کردن توله‌های خانگی کوچک و غیر جالب پرداخت. او با انگشت سگها را نشان داده و میگفت:
ــ این یکی، این را و اینرا هم برمیداریم. البته تریر را میگیریم. حیفتان نمیاید؟
صاحبه وول‌ورون آهی کشید و گفت:
ــ نه، حیفم نمیاید.
سگ‌های انتخاب شده را بردند. صاحبان شین لوها متأثر شده و پرسیدند:
ــ پس سگهای ما؟

– سگهای شما برای مقاصد دیگر خوب هستند. مثلاً آنها میتوانند بخوبی در مرزبانی خدمت کنند. اما افسوس که بدرد ما نمیخورند. حالا من اسامی صاحبان سگهای انتخاب شده را ثبت میکنم. شما میتوانید به دیدن سگهای خود بیائید و از حال و سلامتی آنها جویا بشوید. بچه‌ها، از شما بسیار متشکریم!

بورکا که ترسیده بود حالا کارمند انستیتو میرود و او هرگز از سرنوشت تیاپا مطلع نخواهد شد، آستین پزشک را گرفت:

– لطفاً به عرض من گوش کنید، شما نمیتوانید سگ مرا بمن نشان بدهید؟

– سگ تو؟ مگر سگ تو در انستیتوی ماست؟

– من سگی داشتم بنام تیاپا. این سگ همان آتواژنایاست. من در تله‌ویزیون فوراً اورا شناختم.

– اما، دوست عزیزم، آتواژنایا را قبلاً کوساچکا مینامیدند نه تیاپا و گذشته از این او سگ ولگردی بود.

بورکا اصرار نمود:

– معهذا این همان سگ منست. میتوانید امتحان کنید. من فقط باو نگاهی میکنم و میگویم: تیاپا، بیا پیش من! و او فوراً بحرف من گوش خواهد کرد. خواهید دید!

پزشک آدم مهربانی بود و غم و غصه بورکا را درک میکرد. او پس از کمی سکوت گفت:

– باشد، ممکن است این همان سگ تو باشد. ولی حالا من نمیتوانم کمکی بتو بدهم. آتواژنایا در خارج شهر است.

– به ییلاق رفته؟

– استراحت میکند. بامید دیدار.

پزشک پس از این گفتگو بطرف عمارت رفت.

لوبکا بجلو دوید:

– صبر کنید، صبر کنید...

پزشک ایستاد:

– چه میخواهی بگوئی دخترک؟

— من میخواهم بشما بگویم که او یک سال تیاپا را جستجو میکند. شما بخوبی میدانید که آتواژنایا را سابقاً کوساچکا مینامیده‌اند؟

— بخوبی میدانم. در انستیتوی ما این مطلب را همه میدانند.

دیگر سئوالی نداشتند. بورکا سر بزیر انداخت و با کفش خود نیمدایره‌ای روی شن رسم نمود.

گنا آهسته بشانه او دستی زد و گفت:

— بیا برویم. ما دوباره باینجا باز میگردیم.

پرواز بماه و پیرامون آن

از دفتر یادداشت مشاهدات روزانه کیهان‌نورد آینده گنادی کاراتوف دانش‌آموز دانشپایه ۷ «الف»

انسان همیشه در روی زمین باقی نخواهد ماند بلکه بدنبال روشنائی و فضا ابتدا با دودلی از حدود جو خارج میشود و بعد تمام فضای پیرامون خورشید را بتصرف خود در میاورد.

کارل ادواردویچ تسیالکوفسکی

سپتامبر ۱۹۵۹

من درست میگفتم! البته تسیالکوفسکی هم درست گفته است. بسمت ماه موشکی پرواز کرد. چه خنده‌آور است قیافه کسانیکه با ماجراهای ژول ورن سرگرم میشوند و تصور میکنند که باتفاق باربیکن با گلوله توپ بماه پرواز خواهند کرد. تاریخ اینرا نشان داد. دیروز در آپارتمان ما نخستین پرواز بماه که من طی مدتی بیش از یک هفته آنرا

تدارک دیده بودم، بدون حضور بیهوده گواه و شاهد انجام گرفت. پرواز ما تکرار دقیق خط سیر موشک «لونتیک — ۲» بود که ۱۲ — ۱٤ سپتامبر بماه پرواز کرد.

وظایف بدینقرار تقسیم شده بود: بوریس — محفظه حامل دستگاههای علمی و آرم، من — مرکز فرماندهی و مرکز حساب، لوبکا — تندنویس وقایع‌نگار بود. از روی خط خرچنگ قورباغه او که مایه تعجب انسان میشود که چطور یکنفر میتواند در آن واحد هم یادداشت بردارد و هم بکار کیهان نوردان دخالت نماید، این گزارش تنظیم گردیده است.

موشک باانتظار جانفرسائی درمیدان پرتاب موشک خبردار ایستاده است. تماشا کنندگان ساده لوح سرهای خود را باطراف میگرداندند و ماه را جستجو میکردند. اما ماه دیده نمیشد. لازم شد به آنها توضیح بدهند که ماه در موقع پرتاب موشک باید در آنسوی افق باشد. در چنین صورتی موشک در فوقانی‌ترین نقطه بالای افق بماه میرسد و از زمین میتوان لحظه فرود بماه را مشاهده کرد.

آخرین تدارکات انجام میگرفت. کارشناسان (من و لوبکا) محفظه حامل دستگاهها (بورکا) را گندزدائی کردیم: در راهرو او را با ماهوت پاک کن تمیز کردیم تا میکروبی به ماه نبرد. زیرا بعدها ممکن است انسان باشتباه دچار شود: در شرایط غیر عادی ماه ممکن است از میکروب حیوانی نو ظهور، مثلا، فیل کره ماه بوجود آید. آنوقت دانشمندان به کرهماه بپرند و باین نتیجه برسند که این فیل از دوران باستان در ماه زندگی میکرده است...

سوت شروع بکار ناگهان طنین افکند (ساعت شماطه زنگ زد). ما بطرف موشک دویدیم. معهذا در پرتاب موشک یک ثانیه تاخیر شد.

محفظه را در موشک گذاشتیم (بورکا خود را بروی صندلی انداخت)، صدای رعدآسای انفجار بلند شد (ترقه‌هائی که زیر پایه‌های صندلی گذاشته بودیم ترکیدند)، دود میدان پرتاب موشک را فرا گرفت. موشک شتاب لازم را دریافت نمود، موتورها موشک را از جو خارج میکردند: من با دسته جارو صندلی را هول دادم و صندلی به اطاق دیگر رفت (یعنی به فضای کیهانی وارد شد). من بوسیله رادیو از بورکا پرسیدم:

— دومین سرعت کیهانی را احساس میکنی؟

او در جواب گفت:

— نه، احساس نمیکنم.

— ناگزیر شدم نیروی خود را بکار بیاندازم و او را آنطور که باید و شاید یکبار دیگر هول بدهم. بورکا با خشم گفت:

— حالا احساس میکنم. — ولی از صندلی نجست زیرا دیگر در فضای کیهانی بود. برای تأیید مطلب من یکبار دیگر از او پرسیدم. بورکا پاسخ داد که در هر ثانیه ۱۱٫۲ کیلومتر پرواز میکند، همان طور که نیوتون بزرگ پیش‌بینی کرده بود. اما دانش چه نیروی بزرگیست! نیوتون در قرن هفدهم قانون جاذبه جهانی را کشف نمود و سرعتی را که برای جدا شدن از زمین لازم است با کمال خونسردی حساب کرد و این همان سرعت دوم کیهانیست. محفظه ما هم بویژه با همین سرعت پرواز میکند. من از بورکا پرسیدم:

— مسافت تا ماه چه اندازه است؟

در اینجا لوبکا مداخله کرد و اطلاعاتی را که ازبر نموده بود تحویل داد:

— کره‌ماه در مداری که نزدیک بدایره است بدور زمین میچرخد. حد اکثر فاصله ماه از زمین ۴۰۶۶۷۰ کیلومتر و حداقل فاصله آن ۳۵۶۴۰۰ کیلومتر است.

من با آرامی ادامه دادم:

— ولی ما در خط مستقیم بماه پرواز نمیکنیم بلکه خط سیر ما منحنی است. دستگاههای حساب الکترونی بمن اطلاع میدهند که راه موشک ما برابر ۳۷۱۰۰۰ کیلومتر است.

بوریس از فضای کیهانی فریاد زد:

— مطلب کاملاً واضح است. یعنی من باید اینقدر پرواز کنم: ۳۷۱۰۰۰ کیلومتر: ۱۱٫۲ کیلومتر/ثانیه، یا ۳۷۱۰۰۰ کیلومتر: ۴۰۰۰۰ کیلومتر/ ساعت...

من باو تذکر دادم:

— بزرگترین اشتباهات را مرتکب شدی. پس نیروی جاذبه زمین! تو این نیرو را فراموش کردی؟ از سرعت موشک مرتباً کاسته میشود!

من برای اثبات این نکته ریسمانی را که بصندلی بورکا بسته بودم کشیده و صندلی را کمی بعقب بر گرداندم. بعد یادداشتهای خود را برداشته و به شنوندگان متعجب خود نشان دادم محاسبات دقیق ریاضی چه معنائی دارد. من از آنها پرسیدم:

— مثلاً ببینیم در دوران ما دو دهم عدد صحیح چه اهمیتی دارد؟ بوریس، فرض میکنیم



که سرعت تو در موقع خاموش شدن موتور موشک بجای ۱۱,۲ کیلومتر فقط ۱۱ کیلومتر در ثانیه بوده است. آیا تو بماه میافتادی؟ محاسبه خط سیر پرواز نشان میدهد که هرگاه در سرعت موشک فقط برابر یک متر در ثانیه اشتباه کنند موشک ۲۵۰ کیلومتر از هدف خود منحرف خواهد شد. باینطریق اشتباه در ۰,۲ کیلومتر در ثانیه، یا ۲۰۰ متر در ثانیه این نتیجه را بدست میدهد: ۵۰۰۰۰=۲۵۰×۲۰۰. یعنی ۵۰۰۰۰ کیلومتر انحراف از هدف! وبطوریکه میدانیم شعاع کره ماه همه اش ۱۷۰۰ کیلومتر است! یعنی با هر دقتی که آماج بگیری با چنین سرعتی بکره ماه نخواهی رسید و بخطا خواهی رفت. گذشته از این نباید فراموش کرد که یک ثانیه تأخیر مارا ۲۰ کیلومتر از هدف دور میکند. ولی این انحراف برای ما وحشتناک نیست!

لوبکا گفت:

— عجب عالیست! — اما بورکا داد زد که او از نشستن روی صندلی حوصله‌اش سررفته است: محفظه باید بطرف ماه پرواز کند اما هیچ ماهی در کار نیست.

ولی من همه چیز را از پیش در نظر گرفته بودم . بدون آنکه از جایم تکان بخورم ریسمانی را کشیدم و در طرف راست بورکا روی دیوار نقشه ماه باز شد: کرانه‌های ناهموار دریاها و دوائر سیرکها و ترکهای عمیق، خلاصه

اینکه تمام کره ماه — ماه تاریک و نامسکون و اسرارآمیز بدقت روی نقشه ترسیم شده بود.

خط سیر پرواز را تا نقطه برخورد بماه یعنی تا دیوار را روی کف اطاق باگچ رسم کرده بودم. ماه متصل بریسمان و صندلی بورکا میبایستی در یک زمان باین نقطه برسند.

من صندلی بورکا را حرکت میدادم و او زمان پرواز را گزارش میداد و لوبکا جدول مدارج پرواز او را با اعلامیه مندرجه در روزنامه تطبیق میکرد. بورکا گفت: «ساعت ۲۱ روز ۱۲ سپتامبر». من فرمان دادم: «برای مشاهده و نظارت ستاره دنباله‌دار مصنوعی آماده شوید!»

بورکا نوار منیزیوم را در بشقابی گذاشت و آتش زد و من اخگر افروزی بسیار زیبائی‌را که فضای کیهانی‌را فروزان ساخت، دیدم. نظارت ستاره دنباله‌دار مصنوعی صحت خط سیررا تأیید نمود.

ماه در جلو چشمان بورکا بزرگ میشد و کره زمین در پشت سر او به توپ کوچکی شباهت پیدا میکرد. او دیگر کاملاً بدیوار رسید و نقشه هم درست با او مقارن شد... آنها در خطی که روی آن نوشته شده بود: «چهاردهم سپتامبر ساعت صفر و دو دقیقه و ۲۴ ثانیه فرود بسطح ماه» بهم رسیدند.

بورکا از جایش جست و آرمهای مقوائی را روی نقشه ماه ریخت. فرود آمدن بسطح ماه در ناحیه دریای روشنائی کاملاً موفقیت‌آمیز بود، بشرط آنکه شکسته شدن بشقاب‌را در نظر نگیریم: بورکا بشقاب را بکلی از یاد برده بود.

من حالا میفهمم که وقتی بدون هیچ محاسبه‌ای لوله آهنی را از زمین باثر پرتاب میکردم چه احمقی بوده‌ام. البته آن قضیه بطور اسفناک پایان یافت. مگر سوخت کم‌کالوری من میتوانست سرعت اولیه کیهانی را به لوله بدهد؟ این اقدام ناشی از گمراهی بود. حالا من یقین حاصل کرده‌ام که قبل از هر چیز باید از لحاظ تئوریک آماده شد.

نوامبر سال ۱۹۵۹

پرواز نخستین مرکز علمی خودکار کیهانی جهان را که هفتم اکتبر از سمت نامرئی ماه عکس برداری نمود، بررسی نمودم. بااینکه تاکنون کلمات «نخستین بار در جهان» را

بارها نوشته‌ام معهذا از نوشتن آنها سیر نمیشوم. برعکس، پیوسته این کلمات جالب‌تر میشوند!

اکنون موشک «لوننیک — ۳» بدور ماه چرخید و بطرف زمین برگشت. این موشک مسافتی معادل ۱۰۰۰۰۰۰ کیلومتر را پیمود و در فاصله ۶۵۰۰۰ کیلومتری ماه کلاهک آپارات عکاسی را برداشت و چنانکه عکاسها میگویند: «آرام! عکس برمیدارم!» چهل دقیقه مشغول عکس‌برداری بود. بله، این را میشود کار حسابی در حالت بیوزنی شمرد!

وسائل خودکار در موشک فیلمهای عکاسی را مرتب و منظم ظاهر و تثبیت کرده و خشکاندند. این وسائل خودکار در داخل استوانه‌ای که ۱۳۰۰ میلیمتر طول داشت کار میکردند. هرچند قد من ۱۶۲۰ میلیمتر است معهذا من هم میتوانستم در داخل چنین استوانه‌ای فیلم را ظاهر کنم ولی البته بمراتب بدتر از آنها اینکار را انجام میدادم. حتی وقتی در داخل حمام خانگی ما که ۲۵۰۰ میلیمتر طول دارد فیلم ظاهر میکنم غالباً فیلمها و عکسها خراب میشوند.

اگر راستش را بگویم عکسی که در آن من و بورکا و لوبکا در زمینه سمت نامرئی ماه برداشته‌ایم بد نیست. این عکس را بر طبق تمام قواعد فن عکاسی و با بکار انداختن شاسی خودکار برداشته‌ایم و درست در سر ساعات مقرر ظاهر و چاپ شده است! نقشه جدید ماه را سه نفری متفقاً رسم کردیم. من سیرکهای ماه — دهانه‌های آتشفشانهای تسیالکوفسکی و ژولیوکوری و لومونوسوف و کوهسار ساوتسکی را رسم کردم. لوبکا دریای مسکو و دریای مچتا (آرزو) را با رنگ سبز رنگامیزی کرد و بورکا ارتفاعات مسطح را رنگ زرد میزد. او کارش بحد کافی زیاد بود زیرا در این سمت ماه ارتفاعات مسطح بیشتر و دریاهای فرضی کمتر است. این دریاها بجای آب از گرد پر شده است. اینهاست اقیانوسهای عظیم و جنگلهای بیپایانی که ژول ورن در عالم تخیل وصف کرده است. فقط بورکا که شیفته مناظر است سابقاً باین گفته‌ها باور میکرد.

میتوانید تصور بکنید که اگر من صد یا دویست سال قبل با این نقشه بدنیا میامدم چه میشد؟.. ستاره شناسان و منجمین مرا دیوانه میشمردند!

آوریل ۱۹۶۰

در دبیرستان ما روزنامه رادیوئی تأسیس شده است. من و بوریس و لوبکا را مسئول پخش اخبار کلاس ما معین کرده‌اند. مگر از کلاس هم میتوان اخبار جالبی پخش کرد؟ ما تصمیم گرفتیم گفتار را از فضای کیهان در باره کلیه آخرین کشفیات پخش نمائیم.

تقریباً دو ماه در کتابخانه بخش نشستیم. در کتابخانه وضع خوبست، هرکس میز و چراغ رو میزی دارد. مجله‌های «ازنانیه — سیلا»* و «تخنیکا — مالادژی»**، جرائد و مجله علمی «پری‌رودا»*** را خواندیم. گذشته از این‌ها من تمام کتب مخصوص را از پدرم گرفته و خواندم. تاریخ گفتار روز ۲۰ آوریل معین شده است.ما آماده شده بودیم : هر یک دفتری کامل از وقایع تاریخی و رسمها و نقشه‌ها پر کرده بود. ۹۹ در صد کار را تمام کرده بودیم. فقط میبایستی گفتار را بنویسیم و تمرین کنیم.

و در همین مرحله رشته‌کار از هم گسیخت.

ما سه نفری باطاق رفته و در را قفل کردیم و بجای آنکه گزارش بنویسیم بخاطر اسلوب نگارش ببحث پرداختیم. بعد آشتی کردیم. ولی لوبکا دوباره بخواندن اشعاری که در وصف باد سروده بود پرداخت. من باو گفتم بهتر بود اگر او همان کار لفکا پومرانچیک مبصر کلاس مارا میکرد : وقتی کاغذ پاره جمع میکردیم پومرانچیک از شدت سعی و کوشش در این کار تمام اشعار خود را هم جزو کاغذ پاره‌ها تحویل داد. لوبکا گریه را سر داد. آنوقت بورکا مشتی بمیز کوبید و خواستار شد که در گزارش ما طبیعت با قلمی بسیار شیوا توصیف بشود و در آن بلبل و رنگین‌کمان و غیره ذکر گردد. من نتوانستم طاقت بیاورم ومشتی باو زدم. او هم مشتی بمن زد. در عین سکوت کتک کاری میکردیم تا توجه کسی را جلب نکنیم. وقتی آشتی کردیم پدرم آمد و همه را از اطاق بیرون کرد.

این سطور را در تنهائی و با اندوه فراوان مینویسم. حالا چه باید بکنیم؟..

در اینجا یاد داشتهای روزانه قطع شده است...

---

* دانش نیروست.

** تکنیک برای جوانان.

*** طبیعت.

صدای اسپوتنیک

گنا تمام شب را از این دنده به آن دنده غلت میزد. قیافه خشمناک پومرانچیک در نظرش مجسم میشد که فریاد میزد: «از عهده برنیامدید؟ من از پیش میدانستم! ناچاریم مسئولین دیگری برای گفتار کیهانی تعیین بکنیم! شماها بهتر است که مواظب نظافت کلاس باشید! این بازو بندهای مأمورین نظافت را بگیرید و ببازوهای خود ببندید». گنا وحشت میکرد و با خود میگفت: «عجب ننگی!»

صبح زود، در آغاز سپیده‌دم از جاجست و پا برهنه بطرف میز تحریر دوید و کنار میز خشکش زد: یک مقاله حاضر و آماده روی میز بود! این مقاله با ماشین تحریر نوشته شده و کنار صفحاتش جای خالی گذاشته بودند و صفحات آنرا با گیره بهم بسته بودند. عنوان مقاله چنین بود: «صدای اسپوتنیک».

گنا فوراً به قضیه پی برد. لبخندزنان بطرف کاناپه‌ای که پدرش روی آن خوابیده‌بود دوید و در حالیکه پاپا میکرد باخوشحالی گفت:

— والدین نباید تکالیف فرزندانشان‌را انجام بدهند.

آناتولی یوگنیویچ یک چشم خود را باز کرد و با صدائی خواب آلود جوابداد:

— چرا؟ اینکه اثر شماهاست. من فقط افکار شما را بروی کاغذ آورده‌ام. اضافه براین تو میدانی که من قریحه شعر گفتن ندارم. اما شعرهائی که در وصف باد سروده شده عالیست. برو!

و بلافاصله بخواب رفت. اما گنکا مثل باد صرصر بمدرسه دوید.

وقتی وارد کلاس شد که پومرانچیک فربه و سرخ رو لوبکا و وبورکا را مواخذه میکرد تعرض کنان میگفت:

— بله شماها لاف زن هستید! حتی یکی از کارهائی را که بعهده شما واگذار میشود نمیتوانید انجام بدهید. من مسئله را در شورای گرده پیش‌آهنگی مطرح خواهم کرد.

گنا داد زد:

— آهای، پومرانتس، سلام!

سپس با خوشحالی تلنگری به بینی لوفکا زد و مقاله‌را جلو چشمان او تکان داد و گفت:

— بفرما، مقاله حاضر است!

لوبکا و بورکا یکصدا فریاد کشیدند:

— هورا — آ! — و بدنبال گنکا از کلاس براهرو دویدند و پومرانچیک را گیج و منگ باقی گذاشتند.

کاراتوف در حالیکه از خوشحالی نفسش میگرفت برای آنها توضیح داد:

— میفهمید، صبح بیدار شدم و با خودم میگفتم، بله، گیر افتادیم. پومرانتس روزگارمان را سیاه خواهد کرد و بعد هم در روزنامه دیواری کاریکاتورمان را میکشند! ناگهان دیدم که مقاله روی میز است...

رفقا در موقع تنفس بزرگ باطاق رادیو روانه شدند. مدت زیادی در میزدند. شاگردان کلاسهای بالائی برای اینکه کسی مزاحم گفتار رادیوئی آنها نشود در را از داخل قفل کرده بودند. اما همینکه از پشت در صحبتی از کیهان شنیدند فوراً آنها را باطاق راه دادند و پشت میز نشاندند. ساعتی جلو چشمان لوبکا گذاشتند و گفتند: «مواظب باش، پانزده دقیقه بشما وقت داده شده است». لوبکا ساکت وخاموش سری تکان داد و با چشمانی متعجب به صفحه ساعت خیره شد. دانش‌آموزی که نگهبان آنروز بود پرسید:

— کدامتان شروع خواهد کرد؟

بورکا به گنا اشاره کرده و گفت:

— او شروع میکند و بعد ما بنوبت ادامه میدهیم.

نگهبان میکروفون را وصل کرد و گفتار آغاز شد. گنکا با صدائی که از شدت التهاب میگرفت و قطع میشد شروع بخواندن کرد:

— صدای اسپوتنیک!

صدای اسپوتنیک!

سومین اسپوتنیک شوروی با شما سخن میگوید!

گوش کنید، گوش کنید! من درباره زمین ما، درباره آسمان، درباره ستاره‌ها برایتان صحبت میکنم. ای نیکبختان، گوش کنید! از میان تمام نسلهای دانش‌آموزان شما نخستین کسانی هستید که اکنون بربسیاری از اسرار سیاره خود آگاهی حاصل خواهید کرد.



خورشید را میشناسید؟ بله، البته که میشناسید: خورشید همانست که هر روز جهان را روشن میکند!

مصریان باستانی خورشید راستایش میکردند. آنها از خشم خداوند گداخته – آمونرا – بخود میلرزیدند، زیرا صحاری سوزان آنها را احاطه کرده بود. تنها کسی که میتوانست بصورت خورشید نگاه کند فرعون بود که عینکی نادر و گرانبها با شیشه‌های سیاه داشت. اما او هم نمیتوانست تصور بکند که ادعیه او و عینکش نمیتوانند او را از خطر تشعشعات سهمگین – آمونرا – الهه خورشید و از سخاوت بیش از حد و اندازه او نجات دهند، بلکه آسمان نیلگون – جو – سپر این مخاطراتست. ضمناً باید بگویم که شما از تمام مطالب مربوط به الهه خورشید و از مطالب مربوط به یونانیان باستانی که جو را آتموسفر نامیدند و همچنین از اینکه جو مانند گرمخانه‌ای برای زمین ما محسوب میشود باخبرید...

در آن سالیکه من پرواز کردم جو منقلب بود. دانشمندان بدور میز گردی جمع شدند تا چگونگی رفتار جورا مورد بررسی و مطالعه قرار بدهند. یکی از دانشمندان گفت:

«همکاران ارجمند! اوضاع مایه تشویش است. در سراسر سیاره ما آب و هوای طوفانی و منقلبی حکمفرماست. مصائب و فلاکتهای طبیعی بسر مردم فرود میاید. در طول دوازده ماه سال



۱۹۵۶ صد فلاکت عظیم رخ داد. چند مورد را متذکر میشویم: در هندوستان سیل‌ها هزاران روستارا در آب غرق کردند و مزارع را نابود و ملیونها نفررا بیخانمان و گرسنه گذاشتند. حتی ممالکی گرمسیر نظیر ایران و افغانستان را بارانها و طغیان رودخانه‌ها فرا گرفتند. اما اروپای غربی را ناگهان سخت ترین سرماها مورد حمله قرار داد و هزاران نفر در نتیجه سرما هلاک شدند».

دانشمند دوم بشمارش مصائب ادامه داد:

«تعداد مصائب درسال ۱۹۵۷ افزایش یافت. در میان مردم شایع شد که بسرزمین بلائی نازل شده زیرا آب و هوا چنان تغییر کرده که قابل شناختن نیست. در ماه فوریه بهار بمسکو رسید ولی برف تاشکند و آلماآتا را سفید کرد. در دریای سیاه طوفانی که شدت آن ده درجه بود هنگامه میکرد و بعد از طوفان کولاک برف شروع شد. در همان روزها گرما در استرالیا و اوروگوه مردم را مختنق ساخته بود، جنگل‌ها و دشتها دچار آتش سوزی میشدند...»

دانشمند سوم رشته سخن را بدست گرفت:

«من در باره سال اخیر صحبت میکنم. سیلان دستخوش سیل شد. در ایالات متحده آمریکا برف بیسابقه‌ای بارید. در مسکو گرمای ماه مه با رعد و برق‌های شدید و آتش‌سوزیها پایان یافت. در ژاپن آب را جیره بندی کردند. خشکسالی مردم را از پا درمیاورد».

دانشمند آخری درباره خورشید صحبت کرد:

«رفقا! ما دوران فعالیت پرجوش و خروش خورشید را میگذرانیم. مشعل گداخته کیهانی طغیان کرده است. انفجارهای عظیم آن همچون فواره گاز خورشیدی را که حرارت آن به ده‌ها ملیون درجه میرسد، در فضای جهانی پخش میکنند. شما میدانید که این ذرات نیرو را کورپوسکول مینامند. کورپوسکولها که سرعتشان بهزار کیلومتر در ثانیه میرسد بسوی زمین میشتابند و به جو آن داخل میشوند. انفجارات خورشید هر یازده سال تجدید میشود. نظیر همین مصائب چندی پیش هم دامنگیر زمین شد.

مصائب طبیعی سابقاً نیز بزمین نازل میشد. ولی در آنروزها تلگراف و تلفن، رادیو و هواپیما وجود نداشت و مردم از آنچه که در سراسر سطح سیاره ما میگذشت خبر نداشتند. اما اکنون ما برای اولین بار اجتماع کردەایم تا تمام سوانح و مصائب را شمرده و مقصر آن را بیابیم. ما بخورشید مظنونیم. بعقیده ما خورشید در حرکات تودەهای عظیم هوا که طوفانها و رگبارها، گرما و سرمای ناگهانیرا ایجاد میکنند تاثیر مینماید. اسپوتنیک سوءظن ما را وارسی خواهد کرد...»

آنگاه که من پرواز کردم دانشمند چنین گفت. و اینست آنچه که من، اسپوتنیک، مشاهده نمودەام.

از خورشید باد خورشیدی میوزید. بادی سوزان و تندپا میوزید، میوزید و از هیچ چیز باک نداشت و چنین سرودی میخواند:

ای گرد و غبار آسمانی! بگریز و بدور شو از این راه!
من از سرراه خویش چون سیل،
هرخورد و کلان خیره سرا

میرویم و در فضای افلاک، برباد دهم چو پرەای کاه!
در محضر اختران شبگرد،
من شیر ژیان و پهلوانم!

درسلک بتان آسمانی، درزمره اختران دلشاد
ای لانه شیر وگرگ و روباه،
ای خانه مردمان پرشور،
آنانکه ترا زمین بنامند؛

جزگوی بزرگ وابله و گنگ، نام دگری بتوتوان داد؟
در محضر اختران شبگرد،
من شیرژیان و پهلوانم!

پروازکنان چو باد صرصر، من میوزم و بسویت آیم
تا با تو دمی کنم ملاقات، ای گوی که نام تو زمینست!
بنیان ترابه آتش و آب،
برباد دهم بدست طوفان.
گر قلب زمینی تو از من، آزرده شود، مرا چه باکست!
پروازکنان چو باد صرصر، من میوزم و بسویت آیم،
من زاده آتشم، ز خورشید
گرمای جهان گداز دارم!
در دهر ز من سریعتر نیست، من باد مخوف آتشینم!

منکه اسپوتنیک هستم وحشت کردم و با خود گفتم که اگر ناگهان جو از پا در آید و تسلیم شود چه خواهد شد؟ در چنین صورتی نفس آتشین خورشید ریشه حیات‌را در زمین خواهد سوزاند...

اما زمین ما، سیاره گرد و محکم ما که تاکنون چهار میلیارد و پانصد ملیون سال در عالم کائنات زیسته و تجربیاتی بدست آورده است، قدرت و نیروی خود را به باد خودپسند نشان داد. زمین دامی نامرئی در سرراه باد خورشیدی تعبیه کرد و مهمان خطرناک‌را در این دام مغناطیسی به بند انداخت. ای کورپوسکولهای تیزرو! اکنون که بدام افتاده‌اید، در زندان خود آرام بشوید!

این ذرات خطرناک بصورت دو حلقه عظیم نامرئی زمین‌را در میان گرفته‌اند. حلقه‌ها مانند دو غربیل بزرگ و کوچک یکی در درون دیگری جا گرفته و زمین ما در میان آنها واقع شده است. حلقه بزرگ بر فراز سر من، درست در آستانه فضای کیهانی قرار دارد و اما من گاه بگاه از درون حلقه کوچکتر رد میشدم. باید بگویم که از این پروازها لذتی نمیبردم. مگر ممکن است که کسی به برخورد با این تشعشعات زیان‌بخش رغبتی داشته باشد؟

اما بدنبال من انسانها، با قلبهای زنده، نه با قلبی مانند قلب فولادین من، به فضای

کیهانی پرواز خواهند کرد. این تشعشعات برای آنان خطرناکتر است. من باید راه را برای آنان اکتشاف نمایم.



من دو حلقه تشعشعات را که رفقای جوان من — اسپوتنیک‌های قبلی — کشف نموده بودند با دقت بسیار و آرامش فراوان مورد بررسی قرار دادم. من مانند دانشمندی بودم که در آزمایشگاه خود نشسته باشد، دیده‌بانی میکردم، یادداشت بر میداشتم و نتیجه‌را بزمین مخابره مینمودم. میدانستم که علائم مخابراتی خود را از هر طرف زمین که پخش کنم صدها و صدها مرکز دیده‌بانی و رادیست آماتور میشنوند و آنها را ثبت مینمایند. مردم علائم مخابراتی را روی کاغذی نوشته و آنرا در پاکت میگذاشتند و پاکت را باین نشانی: «مسکو — فضای کیهان» میفرستادند. یا اینکه پشت دستگاه تلگراف مینشستند و همین نشانی «مسکو — فضای کیهان» را مخابره میکردند.

من اخطار میکردم: «تشعشعات کیهانی خطرناک کند. کیهان‌نوردان، از این گلوله‌های نامرئی احتراز کنید. هر یک از این ذرات در بدن انسان ۱۰ هزار سلول را فاسد میکند. البته این مصیبت چندان بزرگ نیست زیرا بدن انسان هزار میلیارد سلول دارد. ولی معهذا، کیهان‌نوردان، از این دشمن بپرهیزید. وسیله‌ای برای دفاع جستجو نمائید! چنان نشیمنگاهی بسازید که این ذرات نتوانند از دیوار آن بگذرند! به محوطه این حلقه‌های خطرناک پرواز نکنید!..»

ذرات کیهانی در داخل این دو حلقه نامرئی میچرخیدند و نمیتوانستند از چنگال آنها خود را اخلاص کنند، زیرا تله مغناطیسی آنها را محکم نگاه داشته بود. اما سریعترین و نیرومند ترین اشعه‌ها خود را از جا کنده و به جو زمین میپریدند و آنرا گرم کرده و موجب تلاطم‌ها و طوفانهای بزرگ میشدند. من دو باره صدای دانشمندرا شنیدم که با لحنی جدی میگفت:

— «تعداد فلاکتها دو بار تقلیل یافته است. اما سال گذشته یعنی در سال ۱۹۵۹ دردناکترین فلاکتها روی‌داد. در برزیل ملیونها نفر از خشکسالی رنج میبردند. پنج گرد باد

استوائی و سیل‌های متعدد جزیره ماداگسکار را بروز سیاه انداختند. ژاپن دستخوش طوفانها شد. این سال پر آشوب با گردبادهائی در مکزیک و در سواحل اروپا و آمریکا پایان خود نزدیک میشود».

مردم در پائین، در روی زمین منتظر شنیدن صدای اسپوتنیک بودند و من کار میکردم و کار میکردم و کار میکردم تا دانشمندان مخابرات مرا بزبان اعداد نوشته و به ماشین‌های حساب بدهند تا آنها مسائل معضل را در یک آن حل کنند و دانشمندان هر چه زودتر به اسرار کائنات پی ببرند.

من آزمایشگاه کیهانی هستم، من برای انسانها راه پرواز به کیهان را اکتشاف میکردم. من خوشوقتم که در روزگاری زندگی میکردم که انسان برای جهش به فضای کیهان آماده میشد.او هنوز به ساختن سفینه کیهان‌پیما مشغول بود و بسوی نزدیکترین همسایه خود – بسوی ماه موشک میفرستاد ولی خودش در آرزوی پرواز به جهانهای دیگری بود که سیاره‌های سبز و آبی اسرار آمیزی دارند، او در آرزوی سرعتی نزدیک بسرعت نور – سرعتی برابر ملیونها میلیارد کیلومتر در سال بود، در آرزوی بدست آوردن سوختی بود که چنین سرعتی‌را برای او تولید کند. انسان میخواست نیرومندتر باشد و اطمینان داشت که هرگاه به‌فضای کیهانی رسوخ کند غول آسا خواهد شد. آنگاه او اسپوتنیک‌های بسیار بزرگی بدور کره زمین پرتاب خواهد کرد که فرودگاههای او خواهند بود، او در کره ماه برای پرواز به جهانهای دیگر میدان پرتاب موشک احداث خواهد نمود و در سیاره بسیار بسیار دوردستی که بدور ستاره ناشناسی میگردد از خورشید آن منظومه برای بازگشت بزمینی که باو بال و پر داده است نیرو خواهد گرفت.

چنین خواهد شد – من ایمان دارم. زمین ساحل تمام کائنات خواهد شد...

روزیکه من باید بسوزم دمبدم نزدیکتر میشود: من پس از هر بار گردش بدور زمین کمی پائینتر میایم و به زمین نزدیکتر میشوم. ولی موعدی که دانشمندان معین کرده بودند فرا رسید، موعد ثانی هم گذشت، اما من همچنان در پروازم بودم و سبکی آزادی را احساس میکردم. دانشمندان متعجب شده و میپرسیدند: «چرا چنین شده است؟ مگر ماشینهای حساب الکترونی ما میتوانستند با چنین موفقیتی اشتباه کنند؟»



نه، ماشین‌های حساب الکترونی اشتباه نکرده بودند! مسئله محوله را آنها بدرستی حل کردند. فقط یک نکته شگفت‌انگیز دیگر در انتظار دانشمندان بود. این مایه شگفت و استعجاب را «لونیک‌ها» — برادران ارشد من تهیه کرده بودند.

این موشک‌ها از ارتفاعی که من بدان دست‌رسی ندارم دیدند که زمین تنفس میکند. آری، آری، تنفس میکند! هنگامیکه من به پرواز در آمدم باد خورشیدی جو زمین را گرم کرد و جو منقبض شد و مانند آن بود که زمین نفس خود را فرو برد. در طول مدتیکه من پرواز میکردم پوشش هوائی زمین سرد شد و فرو نشست، همچنانکه سینه انسان که هنگام بیرون دادن نفس پائین میرود. من در پس این پوشش هوائی میپریدم و باین جهت زنده ماندم! بعمر من یکسال دیگر با سخاوت افزوده شد و من یکسال دیگر بکار خود ادامه دادم.

ای دانش‌آموزانیکه نیکبخت‌ترین نسل دانش‌آموزان هستید، بدانید که زمین تاجی بر سر دارد! تاج زمین زیباترین و گرانبهاترین تاجها — تاج هوائی زندگیست. اکنون من میتوانم ارتفاع آنرا که تا کنون برای بشریت جزو اسرار بود بشما اطلاع بدهم. ارتفاع این تاج هوائی بیست هزار کیلومتر است. این ارتفاع شوخی نیست! البته شما میدانید که بخش پائینی این تاج از چه ساخته شده است — از هوا. اما من مانند زرگری شکاک در ارتفاعی که پرواز میکردم عیار هوا را محک میزدم و دریافتم که بخش بالائی آن فقط از هیدروژن ساخته شده است. در آنجا سبک ترین گازها فرمانروائی میکرد. هیدروژن از کجا پدیدار شده و به آنجا آمده است؟ انوار خورشید آنرا از آب میسازند و اتم‌های هیدروژن مانند بادکنک‌هائی سبک یکی پس از دیگری بارتفاع هزاران کیلومتر بالا میروند تا کره خاک ما را با اکلیلی شفاف بپوشانند. و آنجائی که دیگر از هیدروژن اثری نیست فضای کیهانی، فضای بین سیارات آغاز میشود.

— ای نیکبختان! اکنون میفهمید که در زیر چه پوششی نامرئی زندگی میکنید؟ آیا مقام خود را در عالم کائنات احساس مینمائید؟

دوستان گرامی، بشرح خاطراتی که از دهها هزار گردش خود بدور زمین اندوخته بودم، بنطق خود خاتمه میدهم. راهی که من پیمودم دراز بود، طول آن برابر هشت بار مسافت از زمین تا مریخ ویا یازده برابر فاصله ما تا زهره بود. رادیو سخنان مرا بگوش شما خواهد رساند.

پس از گذشتن چند روز من بداخل قشرهای ضخیم جو میروم و آخرین منحنی را رسم میکنم. من از داشتن چنین سرنوشتی مطلقا غمگین نیستم. من میدانم: بزودی زمانی فرامیرسد که سفینه‌های سیمگون بدامان مام خاکی خود باز خواهند گشت. آنگاه کیهان‌نوردان از من بنیکی یاد خواهند کرد و از مردمان خردمندی که مرا ساختند بسیار سپاسگذاری خواهند نمود.

بامید دیدار! این صدای اسپوتنیک بود! این صدای اسپوتنیک بود...

وقتی لوبکا خواندن را تمام کرد (آخرین صفحات نصیب او شده بود) حس کرد که زبانش مانند چوب خشک شده است. با اشاره دست فهماند که تشنه است!

دانش‌آموزان نگهبان لیوان پراز آب را باو داده و خاطرنشان نمودند:

— سخنرانی چهل و پنج دقیقه طول کشید!

— عجب! پس درس چه شد؟ نکند که ما در برابر میکروفون بسته صحبت کرده باشیم؟

گنکا مضطربانه در را بازکرد و نفسی براحتی کشید: تمام دانش‌آموزان در راهرو ایستاده بودند، گوئی زنگ تنفس بود. پس همه گوش میکردند!

پسربچه‌ای کاکل دار از شاگردان کلاس هشتم بطرف بورکا دوید و گفت:

— شماها اینهمه وراجی میکردید؟ آفرین! در نتیجه سخنرانی دراز و طولانی شما امتحان داخلی هندسه ما معلق ماند. اما راجع بفضای کیهانی صحبت شما بطورکلی بد نبود، میشود به آنجا پرواز کرد.

اتفاقاً در همین موقع معلمه هندسه از کنار آنها گذشت و گفت:

— سوخوف، بدون هندسه هرگز نخواهی توانست به فضا پرواز کنی!

معلمه پس از گفتن این سخنان تلخ، اخم کنان از آنها دور شد. در همین موقع پومرانچیک خود را به گنکا رساند:

— تو راجع به باد خیلی عالی نعره میزدی! ضمناً بگویم که منهم در وصف باد شعر گفته‌ام. شعر من چطور شروع میشود؟ — لوفکا مشتی به پیشانی خود زد و گفت: — آهان، یادم آمد، اینطور:

چه پر قدرت و پرتوانی تو ای باد، ای باد،
تو با ابرها میکنی بازی، ای باد، ای باد،
تو میرانی بهرسو ابرهارا تکه تکه،
تو میان خانه‌ها سوت میکشی، باد.

گنا جلو شعر خواندن او را گرفت و گفت:

— احمق! بادی که ما از آن صحبت میکردیم، بکلی و اساسا با باد معمولی فرق دارد، ما از باد کیهانی صحبت میکردیم. تو از این سخنرانی هیچ چیز دستگیرت نشده. شاعر را ببین! خلاصه اینکه پوشکین — پومرانچیک هم شاعر شده است.

پومرانچیک نتوانست چنین مقایسه‌ای را تحمل کند. فراموش کرد که مبصر کلاس است و مسئول نظم و ترتیب، با مشت به گنکا حمله‌ور شد. آنها مدت زیادی نفس نفس میزدند و یکدیگر را بدیوار فشار میدادند و چنین وانمود میکردند که گلاویز نشده و بلکه فقط شوخی میکنند.

ابتدا تگمه‌ای از کت گنکا و بعد تگمه‌ای از کت پومرانچیک کنده شد. وقتی نوبت به تگمه سوم رسید آنها را به اطاق دبیران بردند. دبیر ریاضیات در حالیکه نیمکتی‌را به آنها نشان میداد با لحنی آرام گفت:

— جوانها، کمی بنشینید تا آتشتان سرد بشود.

هر دو مطیع و منقاد نشستند.

پس از آنکه مدتی در آنجا نشستند از اطاق دبیران بیرون آمدند و گنکا آهسته گفت.

— شعریکه در وصف باد شنیدی اثر طبع لوبکاست. باید اینطوری شعر گفت!

لوفکا پومرانچیک حالا بیاد داشت که مبصر کلاس است و بهمین جهت فقط مشتش را باو نشان داد.

پس از درس رادیوتکنیسین نگهبان بسوی آنها دوید و به لوبکا و گنا و بورکا گفت:
— زودتر باطاق ما برویم، هیئت نمایندگی بدیدن شما آمده است.
گنکا با شرمندگی پرسید:
— هیئت نمایندگی؟ — و بعد درحالیکه یقه کتش را نشان میداد اضافه کرد: — آخر تگمه‌های کت من کنده شده است.
نگهبان او را آرام کرد:
— آنها متوجه این چیزها نخواهند شد.
در اطاق رادیو هشت جفت چشم گرد بانگاهی سرشار از تحسین وتمجید در انتظار آنها بود. هشت نماینده یکزبان اعلام کردند که نمایندگان کلاسهای اول «الف» و «ب» و «ج» و «د» هستند، و یک صفحه کاغذ خطدار را بطرف آنها دراز کردند.
سرنگهبان پرسید:
— این چیست؟
نمایندگان دسته‌جمعی پاسخ دادند:
— صورت اسامیست.
— چه صورتی؟
— صورت اسامی برای خواندن در روزنامه رادیوئی «اسپوتنیک».
— صورت را بدهید ببینیم!
نگهبان صورت را گرفته و بلند بلند خواند:
— «۱ — ناتاشا بیلووا.
۲ — آلیک پتروف.
۳ — نینا خیتroوا.
٤ — کستیا اسمیرنوف.
٥ — یژیک کووالسکی.
این دانش‌آموزان روز چهارم اکتبر متولد شده‌اند. نخستین اسپوتنیک جهان هم چهارم اکتبر بدنیا آمد. خواهشمندیم این صورت را در گفتار رادیوئی «اسپوتنیک» بخوانید».

نگهبان با لحنی جدی گفت:
— آفرین بچه‌ها! در گفتار آینده رادیو «اسپوتنیک» حتماً این صورت را خواهیم خواند.
دانش‌آموزان کلاس اول شاد از پیروزی پی کار خود رفتند.
لوبکا بورکارا و بورکا گنارا هل داد و هرسه با خوشحالی خندیدند. بدون اظهار یک کلمه هم برای آنها واضح بود که گفتارشان کسب موفقیت نموده است!

با بورکا مصاحبه میکنند

بالاخره بامداد آنروز فرا خواهد رسید که وقتی آرزومند پرواز بستارگان شاد و متعجب از خواب بیدار میشود، از خود میپرسد: «پس عملی شد؟» و گوئی باور نمیکند که آن روز معهود فرا رسیده و به آرامی روشن گردیده است.
این آرزومند ستاره‌نوردی هرکس که باشد — پیر ویا جوان، فردی آزموده و سرد و گرم زندگی چشیده یا پسربچه‌ای با چشمان براق — قلب او در بامداد یکی از روزهای آرام ماه‌مه سال ۱۹۶۰ از شادی طپیده است. زیرا در آن روز او خبری از سفینه شنیده است.
این آرزومند ستاره‌نوردی را سفینه‌ای بادبانی یا سفینه جنگی ویا سفینه هوانوردی خوشحال نکرده، بلکه سفینه کیهان‌نورد که در آن روز بدنیا آمد علت خرسندی اوست. سفینه — اسپوتنیک در دورادور زمین میچرخید! آرزومند ستاره‌نوردی با خود گفت: «سفینه کیهانی وجود دارد یعنی بزودی مسافری هم برای آن پیدا خواهد شد. جزاین ممکن نیست!»
و باز نام نوینی با سرعتی نظیر سرعت سفینه در جهان پخش شد. این نام بزبانهای انگلیسی و فرانسه و آلمانی، بروسی تلفظ میشد و آهنگی متین و طنینی وزین داشت! هرکس این نام را بزبان میاورد میدانست که دیگر بر فراز سرش گوی کوچکی در پرواز نیست بلکه اطاقی کامل — پراز هوا و گرما و وسائل راحتی در فضا میپرد و پیرامون آن خلاء کیهانی است واگر خلاء کامل نباشد در هر صورت فشار گاز درفضا صد میلیارد بار کمتر از فشار داخلی اسپوتنیک عظیم است. مردم برای این اطاق نگران بودند که مبادا دیواره‌های آن تاب چنین تفاوتی را نیاورد و منفجر شود؟

اما سفینه همچنان بدور زمین دوائری رسم میکرد و در داخل اطاق آن مانند اطاق خانه‌های روی زمین گرم و پر از هوا بود.

اکنون که چنین اطاقی وجود دارد پس برای آن ساکنی هم پیدا خواهد شد! آرزومند ستاره‌نوردی بزحمت انتظار کشید تا شب بتواند درخشان‌ترین ستاره‌ها را در آسمان ببیند. او به دوربین و تلسکوپ احتیاج نداشت و میتوانست سفینه‌را با چشمان خود ببیند! آرزومند انتظار کشید و انتظار کشید و ناگهان افسرده‌خاطر شد:

— تک و تنها کشتی، بر فراز امواج،
در دل اقیانوس، نیلگون همچو سپهر،
برگشوده چون بال، بادبانهای سفید،
میشتابد بسوی لنگرگاه، با دلی پر از مهر،
لیک در گنبد فیروزه‌ای چرخ بلند
اخترانی پر نور میدرخشند هنوز.

آیا شاعر در موقع سرودن این اشعار سفینه امروزی را در نظر نداشته است؟ نه، البته که نه! پس چرا من اندوهناکم؟ هزاران نفر شب هنگام به آسمان مینگرند و هزاران نفر دیگر محزون و متاثر میشوند، زیرا سفینه هنگام روز از فراز کشورهایشان میگذرد و آنها نمیتوانند به آن نظری بیاندازند:

نیست آوائی از ناوخدا
نیست ملوانی در آن پیدا...

پیدا نیست... این سفینه ناخدا ندارد... اطاقی خالی و بجای انسان باری برابر وزن او... آیا به ناخدا نیازی هست؟ آیا ضرورتی دارد که جان کسی را بخطر بیاندازند؟ آیا دستگاههای فرمانبردار خودکار بهتر نیستند؟ آخر در فضای کیهان تشعشعات خطرناک هست. شهابها با سرعتی چند صد برابر سرعت گلوله در آنجا در پروازند. برخورد با آنها حتی اگر باندازه یک تخمه باشند، برای سفینه بسیار خطرناکست، زیرا جدار آنرا سوراخ میکنند و از آن میگذرند! در این مورد از دست انسان کاری ساخته نیست: تا او باهمیت خطر پی

ببرد یکی دو ثانیه میگذرد و سفینه در ظرف این یکی دو ثانیه کیلومترها راه پیموده است.

آیا بهتر نیست که سفینه را بدست «مغز الکترونی» بسپاریم؟

آری، بهتر است که بدست آنها بسپاریم. آنها موشک را هدایت میکنند و مخاطرات را کشف و خط سیر سفینه را تغییر میدهند.

ولی سفینه حتماً ناخدا خواهد داشت! اوست که پرواز خواهد کرد تا دریاهای ماه را وارسی کند و به اسرار مریخ پی ببرد! اوست که در میان راه موشک‌را متوقف خواهد نمود تا حلول سیاره نامعلوم‌را انتظار کشیده و دریابد! اوست که بر دستگاههای فرمانبردار خودکار فرماندهی خواهد کرد! دستگاههای خودکار فقط سکاندار سفینه هستند ولی ناخدای آن انسان خواهد بود!

آرزومندان ستاره‌نوردی هنگامیکه شب هنگام چشم بآسمان دوخته و انتظار سفینه اسپوتنیک را میکشیدند و در عالم خیال به ستاره‌های دور دست عزیمت میکردند با چنین ویا تقریباً با چنین افکاری سرگرم بودند.

ناخدای واقعی سفینه هم جزو آنها بود. او هم مانندهمه مردم چشم بآسمان میدوخت. او بسیار مایل بود و میخواست در سفینه پرنده باشد ولی نمیتوانست. زیرا هنوز حتی یک سفینه کیهان‌نورد بزمین باز نگشته بود، زیرا هنوز پزشکان به ایمنی و بیخطری فرود آمدن از فضای کیهانی اطمینان نداشتند. فقط مایه رنجش بود: دروازه فضای کیهان‌را کشف نموده بودند ولی برای بازکردن آن کلید نداشتند.

همه دشواری آخرین گام را درک میکردند و منتظر بودند که ببینند حوادث در چه مسیری پیش خواهد رفت...

چندی نگذشت تلگراف چنین خبری پخش نمود:

«پژوهش قشرهای فوقانی جو و فضای کیهان بکمک موشکهای ژئوفیزیکی در اتحاد شوروی ادامه دارد...

بموجب برنامه پژوهشها در ماه ژوئن سال ۱۹۶۰ موشک بالیستیکی یک مرحله نوبتی به فضا پرتاب گردید...

پرتاب موشک با موفقیت انجام گرفت. موشک بارتفاع مقرره — به ارتفاع ۲۰۸ کیلومتری سطح زمین رسید...

حال مزاجی حیوانات پس از فرود آمدن خوبست.

سگ موسوم به آتواژنایا پنجمینْ سفر کیهانی را انجام داد...»

این سطور بیجوش و خروش صبح زود روز بعد خبرنگاران بیتاب را جلو در انستیتوی پژوهشهای کیهانی جمع کردند. آنها، مانند همیشه، شتاب داشتند. اما کسانیکه این تشریفات بخاطر آنها ترتیب داده شده بود دیگران را وادار به انتظار کشیدن میکردند: پزشکان در محلی، در اعماق عمارت آنهارا معاینه و وارسی مینمودند.

خبرنگارها جلو مدخل عمارت اجتماع کرده و دیرآمدگان را مورد استهزاء و شوخی قرار میدادند.

مردی هن هن کنان با موهای ژولیده که دستگاه ضبط صوت را بشانه انداخته بود در آنجا ظاهر شد و با اوقات تلخ پرسید:

ـ آنها رفته‌اند؟

یکی‌از شوخها در جوابش گفت:

ـ مگر آنها میتوانند قبل از دیدار با تو از اینجا بروند! زودتر دستگاه ضبط صوت را از شانه‌ات بردار و حاضر کن. پخش اخبار آغاز میشود! ـ خبرنگار شوخ صدای گوینده رادیو را تقلید نموده و گفت: ـ توجه کنید! توجه کنید! شنوندگان گرامی! ما در حیاط انستیتوی پژوهشهای کیهانی هستیم. حالا من شمارا باکیهان‌نورد مشهور جهان آشنا مینمایم و از ایشان خواهش میکنم که در برابر میکروفون ما چند کلمه در باره وضع حال و سلامتی خود برای شنوندگان صحبت کنند. آیا صدای قوروچ قوروچ را میشنوید؟ کیهان‌نورد خرگوشی بنام زویوزدچکاست. او با شور و نیرومندی بخوردن علف و کلم مشغول است و بنابر این حالش بسیار عالیست!

خبرنگار رادیو با رضایت خاطر این صحبت را گوش کرد و باتفاق همه حضار خندید و گفت:

ـ شما از قوروچ قوروچ خورد شدن کلم چه میفهمید؟ من برای ضبط زوزه باد بویژه با میکروفون به اوقیانوس آرام رفتم. مگر کاغذ بیصدای شما میتواند نیروی بادرا برای مردم مجسم نماید؟!

واقعاً همینطور بود. مردم سراسر کشور از رادیو میشنیدند که چگونه طوفانها در اوقیانوس آرام طغیان میکنند و چگونه در موقع طوفان سرنشینان کشتیها بکار خود ادامه میدهند. غریو امواج، زوزه باد، تق و تق مطمئن موتور وکلیه صداهای واقعی مبارزه با طوفان در قلوب شنوندگان بپاس شجاعت و شهامت ملوانان فخر و غروری ایجاد مینمود. خبرنگار رادیو در آنموقع کار بسیار خوبی انجام داد!

دوشیزه‌ای نظیف و مرتب با روپوش سفید پزشکی از مدخل عمارت بیرون آمد و خبرنگاران یکباره او را محاصره کردند. والیا ایستاده و لبخند میزد و از این توجه آنان و از تازگی هوای بامدادی آن روز گرم تابستانی و از اینکه در همین روزها بمقام پزشکی رسیده است شاد بود و لذت میبرد.

خبرنگارها از او پرسیدند:

– پس قهرمانان کجا هستند؟

– پزشکان هنوز به معاینه آنها مشغولند، ولی بزودی آنها را خواهند آورد. فعلاً چه چیزی برایتان حکایت کنم؟ از پرواز صحبت کنم؟

– نه، ابتدا در باره خودتان، درباره اینکه چگونه پزشک کیهانی شدید برایمان صحبت کنید.

والیا سرخ شد: از کجا آنها حدس زدند که او اکنون مستقلا به تمرین سگهای کیهان‌نورد خواهد پرداخت؟ والیا گفت:

– بسیار ساده، دبیرستان را بپایان رساندم و در اینجا بسمت دستیار کار میکردم و در عین حال در انستیتو به تحصیل ادامه میدادم. حالا پزشک شده‌ام. و السلام.

– حالا درباره پرواز صحبت کنید.

والیا شروع به صحبت کرد:

– آنروز هوا بسیار خوب بود، مثلاً مانند امروز. آتواژنایا آرام بود و با رفتار خود به مالیک که قبلاً پرواز نکرده بود سرمشق میداد. در باره زویوزدچکا هم اصولا نمیتوان چیزی گفت: وقتی انسان او را میبیند ممکن نیست باور کند که خرگوش حیوان ترسوئیست. باری، ساعت آمادگی فرا رسید: یک ساعت... نیمساعت... پانزده دقیقه... پرواز! پرواز بطور عادی جریان یافت. ما برای فرود آمدن نگران بودیم، زیرا اینبار موشک بسیار سنگین

بود. اما تمام جریان بسیار عالی گذشت. چتر بزرگی باز شد. ما سوار هلیکوپتر شدیم و بمحل فرود رفتیم.

یکی از روزنامه‌نگاران گفت:

— اجازه بدهید سئوالی بکنم. وزن موشکی که سگها و خرگوش با آن پریدند از دو تن بیشتر است. نشیمنگاه نخستین سفینه — اسپوتنیک ما هم تقریباً همین وزن را دارد. بعقیده شما موفقیت پرواز آتواژنایا برای فرود آوردن سفینه کیهان‌پیمای آینده چه اهمیتی دارد؟

والیا سرش را تکان داد:

— هر چند من مهندس نیستم معهذا میکوشم تا پاسخی به سئوال شما بدهم. البته پرواز سفینه بدور زمین و پرتاب عمودی موشک باهم بسیار تفاوت دارند. مثلاً سفینه قبل از فرود آمدن با سرعتی چند برابر سرعت صوت پرواز میکند و پوشش آن تا دو و حتی سه هزار درجه گرم میشود. اما مگر تجربیات ما برای ساختن و پرداختن سیستم بغرنج نجات سفینه کمک نمیکنند؟ نیروئی‌را در نظر مجسم کنید که باید کامیونی را به فضا ببرد — این نیرو قدرت کشش موشک ماست. چتری‌را در نظر مجسم کنید که باید این کامیون‌را سالم پائین بیاورد و با احتیاط روی زمین بگذارد، زیرا سه موجود زنده در آن هستند! حالا تصورش را بکنید که این سه موجود زنده یعنی آتواژنایا و مالیک و زویوزدچکا حتی یک خراش و کوفتگی هم ندارند. مگر این نتیجه عالی نیست؟

روزنامه‌نگاری که این سئوال را پرسیده بود موافقت کرد:

— بله، عالیست. هرچند شما مهندس نیستید معهذا من تمام مطلب راجع به دقت مهندسی را درک کردم. متشکرم!

یکی از میان جمع با خوشحالی فریاد زد:

— ببینید، آنها آمدند!

یلکین با دو سگ سفید جلو در باز ایستاده بود.

در یک چشم برهم زدن پیرامون مسافرین کیهانی هنگامه نشاط‌آوری برپا شد. عکاسان کیهان‌نوردان را بتمام اشکالی که از تجمع سه موجود ممکن است بوجود آید مینشاندند و عکس برمیداشتند.

فیلمبردار با آپارات خود خش و خش براه انداخته و مزاحم عکاسان شده بود. روزنامه‌نگاران با غیر مترقبه‌ترین پرسشها پزشک را مورد حمله قرار دادند. واسیلی واسیلیویچ بالاخره نتوانست بیک مخبر جوان و مصر جواب بدهد که: آتواژنایا بیفشتکس را بیشتر دوست دارد یا حلواارده را.

فقط خبرنگاری که دستگاه ضبط صوت بهمراه داشت آرام به این هنگامه نگاه میکرد. وقتی عکاسان کمی آرام شدند نماینده رادیو بطرف سگها رفت و میکروفون‌را جلو پوزه آتواژنایا گرفت و گفت:

— خوب، عزیزم، حالا پارس کن!

او این کلمات را چنان ساده ادا کرد که هیچ یک از رفقایش حتی تبسم نکرد.

آتواژنایا از روشنائی خورشید پلکهایش را بهم میفشرد و از گرما زبانش را بیرون آورده بود و با نگاهی جدی به این انسان نگاه میکرد و نمیفهمید از او چه میخواهند.

اما سگ موسوم به مالیک ناگهان از جا پرید و جهش بزرگی کرد و با تمام صفا و پاکدلی سگانه خود بینی خبرنگار را لیسید. خبرنگار فریاد زد:

— آهان! اما تو در عوض اینکار باید پارس بکنی!

و مالیک از شدت شادی و نشاطی که قلبش‌را سرشار کرده بود بپارس کردن پرداخت.

خبرنگار پس از آنکه این صداهای مهم‌را برای پخش روی نوار دستگاه ضبط‌صوت ثبت نمود میان بر از حیاط انستیتو گذشت و روی علفها نشست و بصحبت کردن در میکروفون شروع کرد:

— توجه کنید! توجه کنید! ما در حیاط انستیتوئی هستیم که سگهای موسوم به آتواژنایا و مالیک و همچنین خرگوش موسوم به زویوزدچکارا به فضا فرستاد. این همهمه‌ای را که میشنوید سر و صدای خبرنگاران است که اگر بیان چنین اصطلاحی جائز باشد، دارند با سگها مصاحبه میکنند...

رفقایش دیگر نفهمیدند که پس از این جملات او چه مطالبی را به شنوندگان خبر میداد، زیرا حادثه‌ای غیر مترقبه توجه آنان را بخود جلب نمود.

فقط نگهبان انستیتو متوجه شد که دو هیکل نرم و انعطاف پذیر از میان میله‌های نرده حیاط گذشته و با استفاده از این وسیله ماهرانه دروازه را دور زده‌اند.

نگهبان در طول پرچین و سپس درمیان درختها کمین پسر بچه‌هارا میکشید و در همان لحظه‌ایکه میخواست آنها را از پشت سر غافلگیر و دستگیر نماید پسرها بجلو دویدند و صدای پرهیجان یکی از آنها صحبتهای خبرنگاران را قطع کرد. پسرک مو سپیدی میدوید و در ضمن راه فریاد میزد:

— تیاپا! تیاپا!

آتواژنایا با جست و خیزهای بزرگ و در حالیکه گردن‌بند دراز خود را بهمراه میکشید باستقبال پسرک میشتافت. آتواژنایا بایک جست خود را بسینه پسرک رساند و یکباره تمام صورت او را لیسید.

بورکا چمباتمه نشست و سر تیاپا را روی زانوی خود گذاشت و در ضمن آنکه پشم نرم او را نوازش میداد و بچشمان مهربان و آشنای او نگاه میکرد، با صدائی عجیب منقطع که درعین‌حال هم تلخی غم و هم ناامیدی‌های گذشته و هم شادی از آن احساس میشد شروع بصحبت کرد. بورکا که جز تیاپا چیز دیگری نمیدید میگفت:

— تیاپا، تیاپا، این من هستم، تو مرا بیاد داری؟ مرا شناختی؟ چه کار احمقانه‌ای کردیم. من خیال میکردم که دیگر هرگز ترا نخواهم دید... تو چقدر بزرگ و چه اندازه قوی شده‌ای. تیاپا، بتو خوش میگذرد؟ دلتنگی نمیکردی؟

تیاپا مستقیم بچشمان صاحب قبلی خود نگاه



میکرد و حرکات دمش حاکی از آن بود که مدتهاست رنجیدگی خود را فراموش کرده و برای او دلتنگ شده و حالا شاد و خرسند است. نه تنها شاد بلکه سعادتمند است!

سگ سر خود را برگرداند، به واسیلی واسیلیویچ که نزدیک شده و پلکهایش را در پشت شیشه‌های عینک بهم میفشرد نگاه کرد و دمش با سرعت بیشتری بجنبیدن آغاز کرد. آری، او از دیدن بورکا و شنیدن صدای او خوشبخت است. و اضافه برآن نزد این مرد مهربان نیز بخوشی و خوبی زندگی میکند و باین جهت خوشبختی او دو برابر میشود.

یلکین با تعجب پرسید:

— این سگ بتو تعلق داشته‌است؟ بیا باهم آشنا بشویم!

بورکا از جا جست، از نور سعادت صورتش میدرخشید:

— بله، این سگ تیاپای منست! من بسیار او را جستجو کرده‌ام. و حالا... — بورکا وقتی دید که عده زیادی با تعجب و کنجکاوی باو نگاه میکنند نتوانست حرفش را به آخر برساند. یکی از روزنامه‌نگاران با شادی گفت:

— چه ملاقات خوبی! پسرجان تو میگوئی که آتواژنایا سابقاً تیاپا نامیده میشده است؟ مایه تعجب و قابل توجه است.

بورکا را سئوال پیچ کردند:

— تو او را در چه شرایطی گم کردی؟

— چه عاداتی داشت؟

— بگو ببینم او بیفشتکس را خیلی دوست داشت؟

— تو مدت زیادی او را جستجو میکردی؟..

و اضافه براینها آنقدر از او پرسیدند که بورکا مجبور شد هر چه در باره تیاپا میدانست حکایت کند.

همه متخلف دوم را فراموش کرده بودند. فقط یکی از روزنامه‌نگاران او را مورد توجه خود قرار داد:

— من میدانستم که تو باینجا میائی!

گنا خوشحال شد و گفت:

— پاپاجان! تیاپا پیدا شد!





آناتولی یوگنیویچ جوابداد:

— من تمام جریان را دیدم.

وقتی بورکا توضیحات خود را تمام کرد کاراتوف که مجرب‌ترین و محترم‌ترین خبرنگار میان رفقای خود بود بطرف او آمد و گفت:



— بوریس، من از اینکه تو کامیاب شده‌ای بسیار خوشحالم. وقتی آن وقایع اتفاق افتاد من خیلی متاسف شدم.

بورکا اذعان کرد:

— البته ما، من و گنکا مقصر بودیم. اما ممکن است که... — در اینجا چشمان بورکا حالت زیرکانه‌ای بخود گرفتند و او ادامه داد: — اگر تیاپا گم نمیشد به آتواژنایا تبدیل نمیگردید. اما حالا تمام جهانیان او را میشناسند!

بورکا از کشف خود متعجب شد و کمی صحبت خودرا کند کرد و خطاب به واسیلی واسیلیویچ گفت:

— رفیق پزشک، شما اجازه میدهید که گه‌بگاه برای دیدن او باینجا بیائیم؟ من و گنکا مزاحم کسی نخواهیم شد.

واسیلی واسیلیویچ اجازه داد:

— حتماً، حتما بیائید.

گنا ازپشت سر دوستش را تکان میداد و میگفت:

— بورکا، بورکا! تو چه خوشبختی! تیاپای خودت را پیدا کردی و او حالا کیهان‌نورد مشهوریست!

گنا محزون بپدرخود نگاه میکرد: در دنیا گاهی خوشبختی درست و برابر تقسیم نمیشود.

ولی بورکا سخنان او را نمیشنید زیرا با تیاپا وداع میکرد و در گوش او میگفت:

— من بنزد تو میایم. غصه نخور، میایم!

کلید فضای کیهان

زمانی بسیار کوتاه گذشت و دومین سفینه کیهان‌پیما بر فراز زمین پرواز در آمد. استرلکا و بلکا مسافرین سفینه بودند.

دانشمندان نگران بودند: روی صفحه تله‌ویزیون دو تصویر بیحرکت دیده میشد. آیا کیهان نوردان زنده هستند؟

سفینه دور زمین گردشی کرد و تصویرها جان گرفتند — مسافرین تکان خوردند، پوزه کمی به بالا برگشته و سفید استرلکا تکانی خورد: «آری، آری، ما زنده هستیم!» گوش سیاه و حلقه سیاه دور چشم او نیز از خوشحالی تکان خوردند. و بلکا، بلکای سفید و پرپشم سرش را از روی پنجه هائی که صلیب وار جلوی خود گذاشته بود برداشت: «نه، نه، ما نترسیدیم! لطفاً نگران نشوید!..»

ابتدا آنها بزحمت از عهده پنجه‌های نیرومند و سرکش خود برمیامدند و از رفتار غیر عادی پنجه‌های خود خشمگین شده و حتی پارس میکردند. بعد به سبکی خارق العاده عادت کردند و وقتی روحیه آنها دوباره خوب شد بطرف غذاخوری سر دراز کردند. صرف نخستین صبحانه در فضای کیهانی انجام گرفت.

سفینه در فضای کیهانی چرخید و چرخید و چرخید. مسافرین بی‌وزن گردیدند و گردیدند و گردیدند. دانشمندان از تماشای رپورتاژ مستقیم که از کیهان فرستاده میشد چشم برنمیداشتند.

صدای رادیو در سراسر جهان شنیده میشد: «گوش کنید! گوش کنید! گوش کنید! بلکا و استرلکا، موشهای خانگی و وحشی، خلاصه، تمام حیواناتیکه به فضا رهسپار شدند، زنده و سلامتند!»

اکنون سفینه بموجب فرمان صادره از زمین فرود میآمد. چتر بزرگ و سفید مانند گنبدی بر فراز آن باز شد و کیهان‌نوردان‌را مستقیما میان کشتزاری گذاشت. مردم کارهای خود را گذاشته و بسوی مهمان شگفت انگیز دویدند.

کلخوزیها میگفتند: «عجب وضعیست! ما داریم کار میکنیم، تراکتور شخم میزند و در این گیرودار یکمرتبه میبینیم که موشک با کیهان نوردانش در کنار ما بزمین مینشیند.

چقدر متشکریم! واقعاً اینکه گفته‌اند: خوشبختی از آسمان نازل شد! همین وضع ماست. ما اولین کسانی هستیم که چنین چیزی را میبینیم. واقعاً که شانس آورده‌ایم!»

دانشمندان با هلیکوپتر به آنجا پرواز کردند. آنها بلکا و استرلکا را از نشیمنگاه بیرون آوردند و سپس یکدیگر را در آغوش گرفته و بهم تبریک می گفتند. برای آنها بزرگتر و بهتر از بلکا و استرلکا — نخستین کیهان نوردانیکه پس ازپرواز مداری بزمین باز گشته بودند — افتخار و پاداشی نمیتوانست وجود داشته باشد!

یکی از دانشمندان به سگها که جست و خیز و بازی میکردند نظری انداخت و گفت:

— آری، اینها کلید دژ کیهان را برای ما آورده‌اند!

دانشمند سپس به آن نقطه دشت که چتر سفید در آنجا بود نگاه کرد و چنین گفت:

— در لنینگراد مجسمه سگی و در پاریس مجسمه قورباغه‌ای بیاد این حیوانات برپا کرده‌اند. آکادمیسین ایوان پتروویچ پاولوف و کلود برنار فیزیولوژیست فرانسوی معتقد بودند که این حیوانات خدمات شگرفی بعلم نموده‌اند و باینجهت نام آنها را جاویدان ساخته‌اند. زمانی در اینجاهم، درمیان این کشتزار بافتخار بلکا و استرلکا — نخستین کیهان‌نوردان کامیاب بنای یادبودی برپا خواهند کرد. در گوشه دیگری هم بنای یادبودی بافتخار لایکا برپا خواهد شد.

کسانیکه بعدها سخنان این دانشمند را شنیدند با او موافقت کردند. مردم به نخستین کیهان‌نوردان قهرمان و دلشاد مهر و محبت پیدا کردند. مهمتر از همه اینکه مردم این واقعه‌را قهرمانی مینامیدند، قهرمانی دانشمندان و مهندسان و تکنیسین‌ها و کارگران و پزشکان کشور ما.

در شهر میدان مشجر کوچکی هست که مجسمه‌ای ساده و محصور از گل در میان آن قرار گرفته و مایه امتیاز این میدان ازسایر میدانهاست. درآنجا مجسمه نیمتنه تسیالکوفسکی روی پایه بلند خاکستری رنگی نهاده شده است. مجسمه را از سنگ خارای گلی رنگی تراشیده‌اند و باین جهت بنظر میرسد که حتی در روزهای تاریک و ابر آلود هم خورشید چهره دانشمند را روشن مینماید.



دو دوست — بورکا و گنا — غالباً باینجا میایند. آنها همیشه درباره چیزی مذاکره میکنند و شدیداً ببحث مشغول میشوند. هنگامیکه هنوز بسیاری از مسائل مربوط به فضای کیهان برای دانشمندان هم روشن و واضح نیست چگونه ممکن است که آنها بحث نکنند!

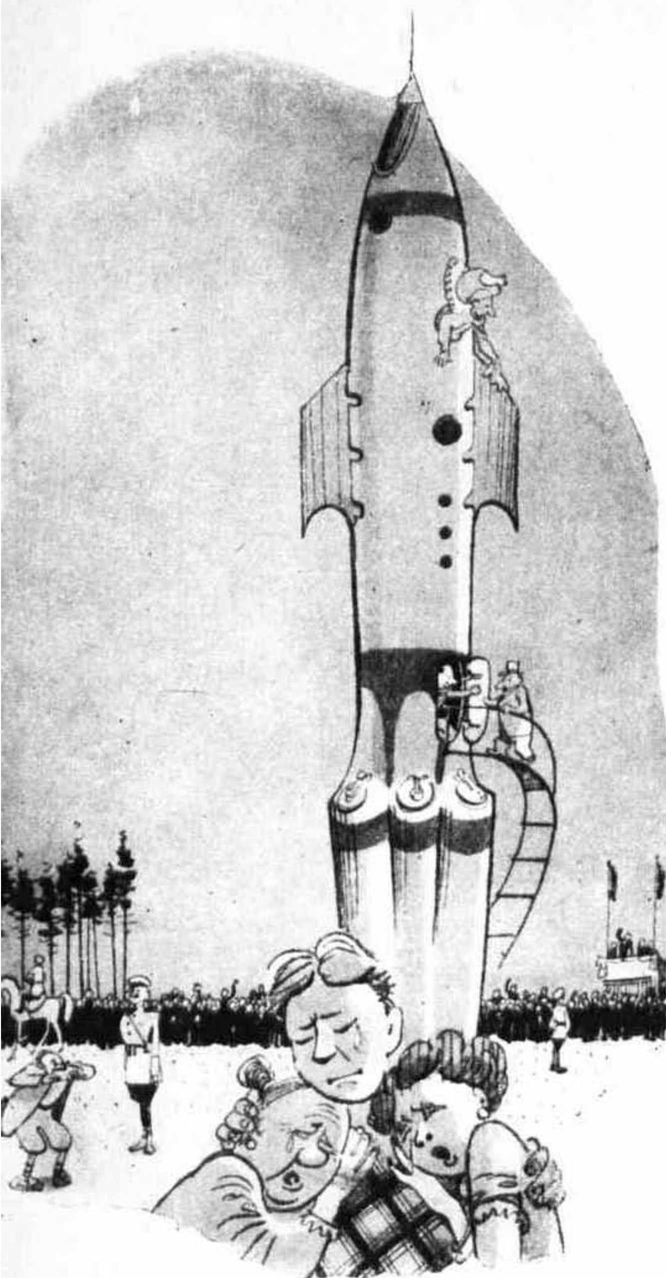
معمولا روی همان نیمکت کنار بحث کنندگان ویا روی نیمکت دیگری دختری چشم درشت نشسته است. اگر مذاکرات آنها جدی و مسالمت آمیز است، دختر به پسرها توجهی نمیکند و چشم به آسمان میدوزد و درحالیکه پاهای خود را تاب میدهد، زمزمه کنان افکارش را بزبان میاورد:

از چه رو بردل موشک ستاره نقش شده است؟
من مینگرم: کلاه سربازان‌هم با ستاره آراسته است،
من مینگرم: پرچم هم با ستاره سرخ آراسته است،
آسمان بیکران هم شبها باستاره آراسته است!..

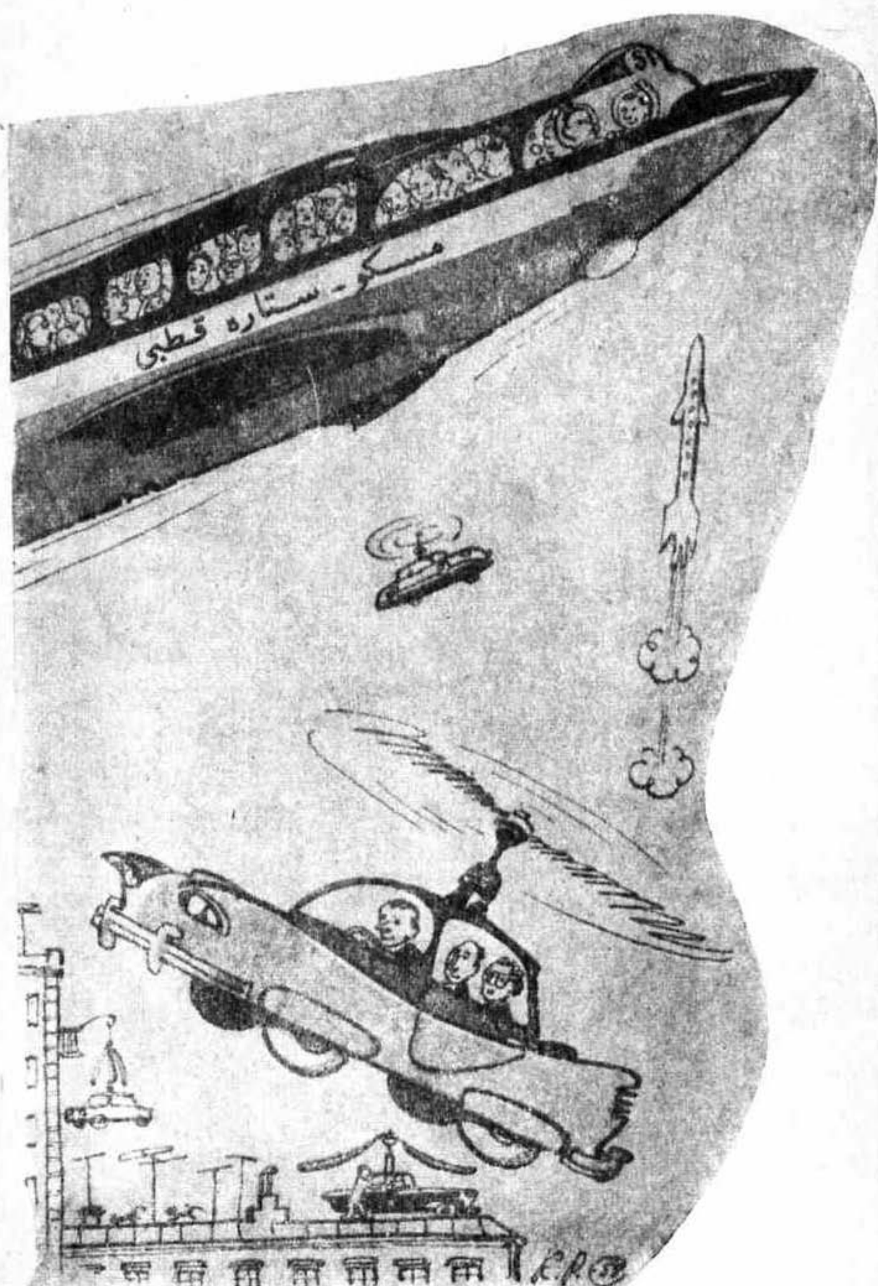
نقاش خلوت‌ترین نقطه این میدان‌را برای خود انتخاب میکند. اخیراً حالش بهبودی یافته و ترجیح میدهد در هوای آزاد کارکند. وقتی کارش بخوبی پیشرفت میکند و تابلوی زیر دستش خوب از آب در میاید، نقاش لبخندی میزند و مداد نیک‌نهادش با سرعت بیشتری روی کاغذ میلغزد.

آهسته آهسته، برای آنکه مزاحم کارش نشده باشیم باو نزدیک میشویم.

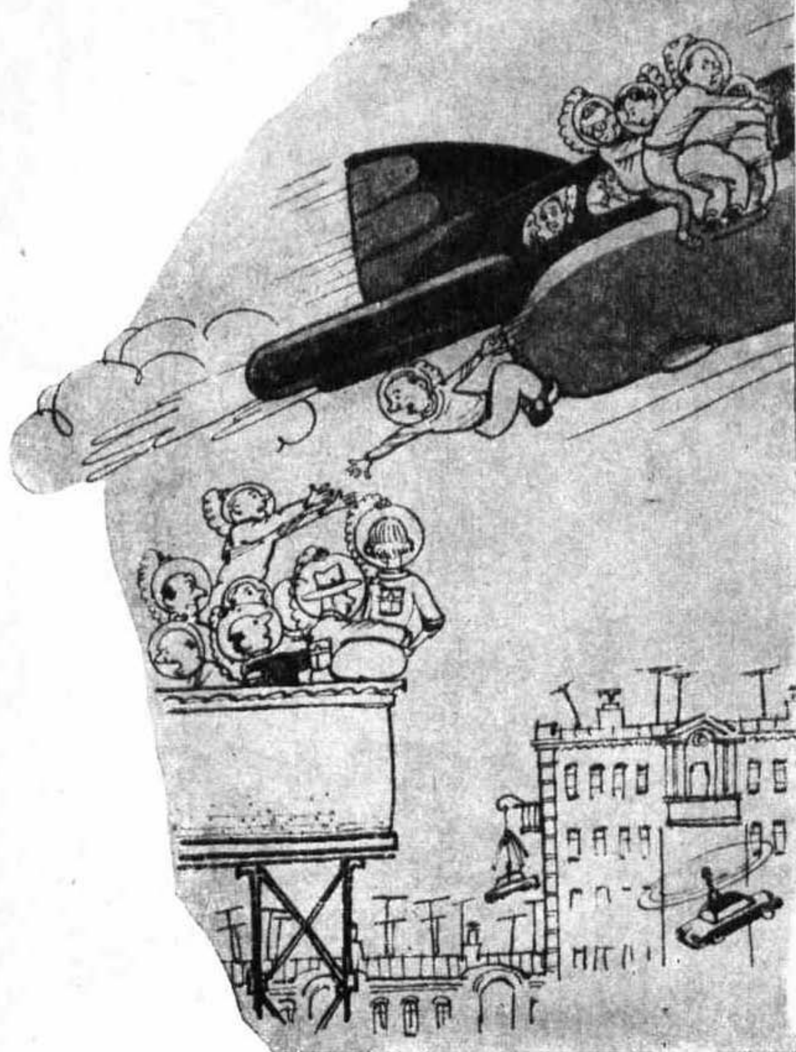
چیز عجیبی است! نقاش قهرمانان ما را بروی

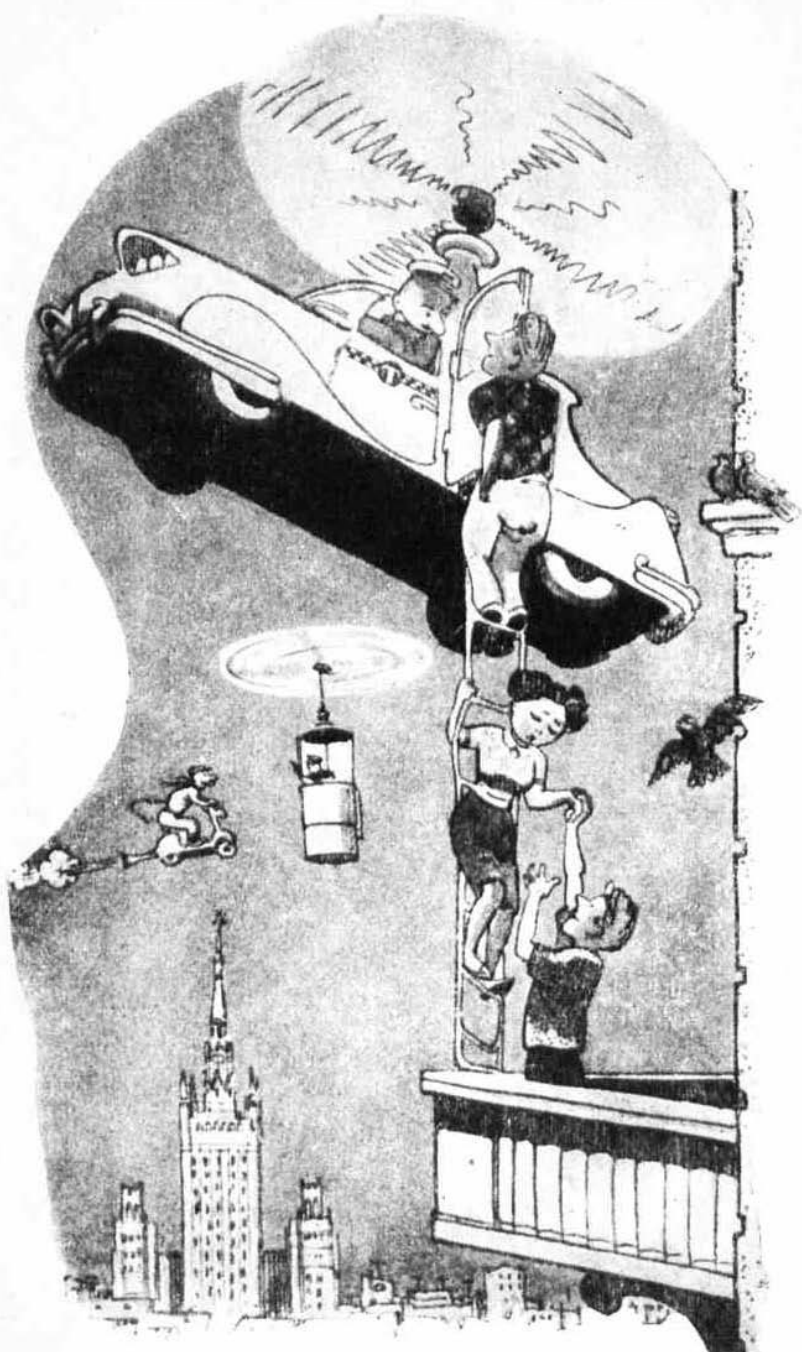


کاغذ آورده است! اما آنها کاملاً بزرگ شده‌اند. کیهان‌نورد بوریس اسملوف پروازی دور و دراز در فضای کائنات عزیمت میکند. لحظه پرشکوهیست! اما مادر پیر او و لوبکای متاثر نمیتوانند جلوی اشک خود را بگیرند... اما پس گنا کاراتوف کجاست؟ این کاراتوف است که از پنجره موشک بما نگاه میکند. دانشمند کم حوصله لباس پرواز را پوشیده و بسوی رفیق خود دست تکان میدهد.


مسکو - ستاره قطبی

در بحبوحه قرن کیهانی صنعت و تکنیک باوج ترقی خواهد رسید و مردم خواهند توانست روزهای تعطیل برای گردش به ستاره قطبی پرواز کنند...









اما مسافرین ما اهل زمین هستند و باینجهت حتماً بزمین باز میگردند...

دنباله تصاویر را نمیبینیم : نقاش آلبوم خود را میبندد. او باید آثار خود را در خانه رنگامیزی و بعد مانند ارمغان دلپذیری بدوستان خرد سال خود هدیه کند.

خوانندگان عزیز، اگر از جلو حیاط بزرگ مشجری که عمارتی قدیم‌ساز در انتهای آن قرار گرفته است بگذرید ممکن است قهرمانان چهارپای ما را ببینید. کازیافکای بازیگوش و بلکا و استرلکای جدائی ناپذیر و پالمای تنبل را در حال خمیازه کشیدن میان آنها بخوبی میتوان شناخت. این توله های کوچک و شیطان و بازیگوش و ناجور که‌دسته جمعی به هر تماشاچی حمله میکنند و پس از برخورد با مقاومت درجستجوی دفاع و حمایت بطرف استرلکای گوش سیاه میدوند، از کجا آمده‌اند؟ این شش توله بازیگوش و شلوغ — توله‌های استرلکا هستند. در انستیتو دوست دارند که آنها را به مهمانان نشان بدهند و پزشکان میگویند : «آنها پس از بازگشت مادرشان ازفضای کیهانی بدنیا آمده‌اند. پس تشعشعات کیهانی آنقدرها هم خطرناک و وحشتناک نیست ببینید چه پهلوانانی هستند!»

در این حیاط مسلماً سگی سفید و آرام ک میتواند توله‌های بازیگوش و شلوغ را بموقع سرجای خود بنشاند و مواظب نظم و ترتیب عمومیست، توجه شمارا بخود جلب خواهد کرد. این سگ آتواژنایاست

بها ۵۰ ریال



از انتشارات بنگاه مطبوعاتی گوتنبرگ

خیابان منوچهری تلفن ۳۱۲۴۷۸

چاپ مصور - تلفن ۳۱۴۰۴۵